

از آنچه برمگذشت



چند روایت برای حمیرگویان
بازچشیدن

طیفور

از آنچه برمگذشت

طیفور

سوئد ۱۹۹۸

نمایز کافر



مینا

بر اساس کنستکو را

با تشکر از آنها بی که بخشی از خاطرات
خود را برای من بازگو کردند، اما به دلایل
امنیتی نخواستند نام واقعی شان در اینجا
آورده شود.

با سپاس بی پایان برای ناصر و حمید که
بدون یاری شان این مجموعه میسر نبود.

طیفور

ISBN 91 88 88 0 427

نام کتاب: از آنجه بر مانگشت

نویسنده: طیفور

طراح: حمید

چاپ اول:

آدرس مفارش کتاب

T.P.
Box 10063
40070 GÖEBORG / SWEDEN

نهان کنافر

بودند کسانی که ایستادند، به زندگی لبخند زدند،
درخشیدند، اعدام شدند و رفتند.

بودند کسانی که مرگ و اعدام پایان نکت زندگیشان
بود.

بودند کسانی که ایستادند، با مرگ جنگیدند، زندگی
را بشارت دادند و زنده ماندند.

بودند کسانی که زانوزدند، و زنده بودن را با وحشتی
فراتر از مرگ، ادامه دادند.

چه فرقی می‌کند بگویم اسم من چیست، یا قدم چند سانتیمتر است، یا
چشمها یم چه رنگی است؟ همانطور که برای من هیچ فرقی نمی‌کند که تو
اسمت چیست، چه رنگی هستی یا اهل کجایی. آنچه موجودیت ما را
می‌سازد، همه آن چیزهایی است که برمما گذشته و در ذهن ماست، در

لکر و روان ماست، با انها زندگی می‌کنیم، یا بر خواههای ما هستند و در
قضایت ما دخالت دارند. نمی‌خواهم همه آنجه را که بر من و ما گذشته،
بازگو کنم. می‌خواهم تنها از یک دوره کوتاه حرف بزنم. کاهی یک لحظه
همه زندگی را رقم می‌زنند و تنها بازگویی یک لحظه برای نشان دادن یک
زندگی، یا یک دوره، کافی است.

می‌خواهم از "زندان" بگویم، چون این کلمه دارد برای مردم و سرزمین
ما به صورت نشانه و هویت در می‌اید؛ کلمه‌ای که همه جا و همه کس از
آن حرف می‌زنند. بسیار گفته‌اند و باز هم خواهند گفت، اما هنوز
ناگفته‌ها بسیار است. در واقع تصویر کردن همه آنجه که بوده و هست،
از دست هیچ کس برنمی‌آید. من هم مثل همه آنها بیگر شاید می‌گویم که
یادم نزود. و برای اینکه یادم نزود، باید بیاد بیاورم که آن روزها
چهیزهایی را بیاد می‌اورم، یا بهشان فکر می‌کرم. و این اصلاً کار
آسانی نیست. آنجه که می‌گوییم می‌تواند رویداد همان یک لحظه باشد، یا
نه، شاید تنها خاطره‌ای است. اما بهتر حال جزئی از آن زندگی است.

زندگی ما بارها و بارها تکرار می‌شود. یک بار واقعیت است، یک بار
پادشاه، یا بارها و بارها پادشاه و بعد که از آن دور می‌شویم، به خوبیان
می‌اید، خودش را با شباهیان و از این راه، با همه روزهایمان می‌امیرد.
و گاه خودش را به نسل بعدی می‌رساند و افسانه می‌شود. اما اول باید
سعی کنم یادم بماند.

می‌خواهم از سال ۶۷ حرف بزنم. شهریور ۶۷. وقتی می‌گوییم زندان
۶۷، شما و من فوری به یاد اعدامها می‌افتیم. اما در شهریور ۶۷، نه شما
و نه من و نه بیگران از اعدامها خبر نداشتیم، در حالی که درست وسط
حادثه بودیم. من و دیگر زندانیها می‌دانستیم که عده‌ای را صدا می‌زنند،

می‌برند و برشان نمی‌کردانند. کسانی هم بودند که صدایشان می‌زنند،
می‌برندشان، می‌دانند پرسش نامه بیست سوالی را پرسکنند. بر
می‌گشتنند، باز می‌برندشان و دیگر بر نمی‌گشتنند. ما را هم که صدا زند
و بردند، آنها یعنی که توی بند مانده بودند حتیاً فکر کرده‌اند که ماهم
بر نمی‌گردیم. آن وقت کسی نمی‌دانست برگشتنی درکار هست یا نه. بعدها
زمانی که ما برگشتبیم، تازه متوجه شدیم که برگشتن هم درکار بوده
است. همیشه برگشتن با برگشتن معنی پیدا می‌کند. مثل بودن و نبودن،
مثل مرگ و زندگی. این درست همان کشمکش بود که آنوقت ما با
خودمان داشتیم. ایستادن در مقابل فرو ریختن.

گرچه چهار سال از زندان من گذشته بود، اما هر وقت مرا به اتاق
بازجویی می‌برندند، بی اختیار به یاد اولین روز دستگیریم می‌افتابم. پشت
در منتظر ایستاده بودم تا نویتم برسد. کسانی که قبیل از من می‌رفتند،
بعد از چند لحظه می‌آمدند بیرون و می‌برندشان بعضی‌ها هم کمی مغطی
می‌گردند. اول بار در زندان توحید (کمیته سابق) بازجوی جوانی به من
گفت: "حشیش می‌فروشی؟" گفتم: "اصلاً نمی‌دانم چه رنگی است."
سوالش به نظرم ساده‌لوحانه امد. بعد، از پله‌هایی بالا و پایینم بردند. چلو
دری نگم داشتند. نگهیان گفت: "مهمان جدید داریم" و در با صدای
خشکی باز شد. از می‌عکس گرفتند و انگشت‌هایم را چوهری کردند و روی
کاغذ مالیدند... نویتم شد. رفتم تو. با همان چشم بند، مردی با لحن
روضه‌خوان‌ها پرسید: "مسلمانی؟" گفتم: "نه." گفت: "نمای می‌خوانی؟"
کفتم: "نه." یا لحن امرانه‌ای گفت: "شما را حد خواهند زد، در هر وعده
نمای، حد جاری شود. بپرید!" بردند به یکی از سلول‌های انفرادی. طول
سلول را که هفت قدم بود بالا و پایین می‌رفتم، پایم را به زمین می‌کوبیدم،

یک ضربدر ساخت، چه دست سنگینی دارد این "سرلک" جلا! چهارمین درد دومی را تشنهد کرد. شلاق پنجم به پشت رانهایم گرفت و سوزاند ... بعد از بسته شدن در همان طور پشت در ایستادم، با دست پشت رانهایم را من مالیدم. شش بار نیگر صدای باز و بسته شدن درها را شنیدم. ... نفهمیدم با کدام یک از آن شلاط‌هایی که اول بار از درز زیر چشم بند روی دیوار اتاق شکنجه دیده بودم زند، اما فهمیدم باید خیلی بلند بوده باشد. جای شلاط‌ها باد کرده بود و وقتی دست می‌کشیدم می‌سوخت. نشستم، پشتم را به دیوار چسیاندم. از خودم پرسیدم: "جربان چیه؟" شنیده بودم دوره شاه برای بعض‌ها جیره شلاق می‌گذاشت‌اند. هر روز می‌برده‌اند سی، چهل، نصی‌دانم چند تا می‌زدند. اما روزی یک بار بوده، صدای باز و بسته شدن درها می‌آمد. نهار می‌دانند. قراری را که با رفقا گذاشته‌ایم باید است. به پاسداری که بشقاب غذا را بعطرفم دراز کرد، گفتم: "من در اعتضاب غذا هستم." سری چنباند و در را پست. چند لحظه بعد پاسدار دیگری آمد و پرسید: "جرا غذا نمی‌کیری؟" همان جواب را بهش دادم. لبخند چندش اوری زد. اضافه کردم: "اعتضاب خشک." روی کاغذی که نستش بود چیزی یادداشت کرد و رفت. می‌دانستم برایشان مهم نیست. اما فکر کردم زدهام توی پیوژن. از صدای باز و بسته شدن دریچه‌ها فهمیدم که من تنها نیستم که اعلام اعتضاب غذا کرده‌ام. دیگران هم به تصمیمی که در بند عمومی گرفته بودیم عمل کردند. تمام بعدازظهر دنبال دلیلی می‌گشتم که بدانم این نوع شکنجه چه نفعی برایشان دارد. کشتن خوب حذف فیزیکی است. به همان دلیلی که هزار و چهارصد سال است که دارند می‌گویند کافر و مشرک و منافق و... را باید کشت. شکنجه هم در دوره بازجویی برای بزانو درآوردن زندانی است، اما بعد از بازجویی

خشم سرایایم را گرفته بود. صدای باز و بسته شدن درها می‌آمد. کسان دیگری را هم می‌آوردند. در بازجویی اول وقتی می‌خواستند شلاق بزنند پرسیدند: "شلوار داری؟" داشتم. بعدها فهمیدم اگر نداشته باشی خودشان شلوار می‌دهند که بپوشی، بعد می‌زنند ... صدای اذان بلند شد. ظهر بود. در فاصله‌ای که می‌شد حدس زد چهار پنج سلول آن طرفتر است، زن پاسدار داد زد: "حجاب و چشم بند" و صدای مردانه‌ای پرسید: "نمای می‌خوانی؟" جواب را نشیدم. ... "بیارش" صدای تپش قلبم را می‌شنیدم. گوشم را به در آهنی سلول چسبانده بودم. چند ثانیه بعد صدای سوت شلاق در هوا پیچید، مثل صدای چوب حلاج وقتی به توده پنبه می‌کوبید و من ساعتها می‌نشستم و نگاهش می‌کردم. مادر داد می‌زد: "یجه" گرد و خاک خفهات می‌کند، بیا اینظرفا ..." دری بسته شد. در دیگری باز شد. همان سوال و باز جواب را نشیدم. دوباره چوب حلاج بر پنبه تن کوبیده شد. یک، دو، سه، چهار، پنج. سلول چهارم همسایه دیوار به دیوار می‌بود. "نمای می‌خوانی؟" نه. ... ضعیفی را شنیدم. با آنکه خودم را آماده کرده بودم، باز از صدای ترق چفت در یک خوردم. "نمای می‌خوانی؟" نه. ... "بیارش" خودم راه افتادم. از سلول تا تخت نزدیک بیست قدم می‌شد. روی تخت دراز کشیدم. دستهایم را مشت کردم. پتو را انداختند رویم. اول بار که این کار را کردم برایم عجیب بود. حالا می‌دانم که اینها از حرکت بدن زن و اهمه دارند. اولها تصوری از شلاق نداشتم. پدرم هیچ وقت مرا با کمریندش نزدیک نمود. یک بار دیده بودم براذرها مرا نزدیک نمود. نصی‌دانستم چطور می‌شود برد را تحمل کرد. اما حالا باید گرفته‌ام. اولین ضربه بطور اریب از شانه چپ به پهلوی راست فرود آمد. شمردم. شمردن همیشه کمک می‌کند. دومی بر چاله کمر. سومی با اولی

می‌فخش می‌دادم. تسكینم می‌داد، همیشه تسکین می‌دهد. ابزاری است برای تاب آوردن، برای نترسیدن، برای مقابله. چند ضربه به دیوار زدم: «چطوری؟ جواب آمد: «بد نیستم... می‌شناسمش. از بند عمومی با هم آمدیم. زندانی قدیمی است. مورس را سریع می‌زند. زدم: «جریان چه؟ زد: نمی‌دانم. حوصله ادامه دارن نداشتمن. نمی‌توانستم ذهنم را روی موضوع خاصی متمرکز کنم. تنها تصویرهای گذشته در ذهنم رژه می‌رفتند. بازجو می‌کشیدم، من می‌کشیدم. نمی‌خواستم بجههایم را ازم جدا کنم. با اینکه می‌دانستم زندان برایشان مناسب نیست، اما احساس می‌کردم تکه‌کاههای من هستند. از فرو ریختن می‌ترسیدم و می‌دانستم تا آنها هستند، سریعاً ایستاده‌ام. بازجو سرم داد می‌زد: «تو لیاقت مادری نداری سلیطه، اگر داشتی که دنبال این کارها نمی‌رفتی. زانوهایم سنت شد. ترسیدم تصویر دیگری از من برایشان بسازند. رها کردم. بزرگ چهار سال و نیم‌ش بود، کوچکه تازه سه سالش تمام شده بود. هر دوزار می‌زند. گوشهایم را گرفتم. چشم بند نمی‌گذاشت ببینم‌شان، اما می‌توانستم حدس بزند چه شکلی بودند. از روز اول زندگیشان تمام حالت‌هایشان را به یاد دارم. مثل هر مادر دیگری شاید. خنده‌ها، کریه‌ها، اخمهایی، ترس و بهانه‌گیریشان را می‌شناسم. دهان کوچکشان را در حال مکیدن پستانهایم، می‌بینم، نفس‌های آرامشان را موقع خواب روی گونه‌ام حس می‌کنم. می‌بینم‌شان با هم دعوا می‌کنند و صدایم می‌زنند و هر کدام حق را به خودش می‌دهد. کرجه بیشتر وقتها نبودم. کار و دویدن دنبال آن چیزی که نتیجه‌اش بودنم در اینجاست، فرقست زیادی برای مادری کردن به من نداد. هر آن چه را نتوانسته‌ام انجام بدهم، مثل زخمی بر دلم مانده است. پسر کوچکم را می‌بینم که دنبال مراد افتاده،

باید دلیل دیگری داشته باشد. باز اگر در بند عمومی می‌زندن، می‌کفتم می‌خواهند زهر چشم بکیرند؛ کاری که بارها کرده بودند. تازگیها هم هیچ زیاده روی یا مورد خاصی توی زندان اتفاق نیفتاده بود. مجاهدین به آن حمله قضیه‌ای که به ما مربوط شود بیش نیامده بود. مرزی دلخوش کرده بودند که می‌شد گفت می‌خواهند خوشی را از دلشان در بیاورند. هنوز به نتیجه‌ای نرسیده بودم که صدای اذان بلند شد. نماز می‌خوانی؟ ... بیارش! چهار بار باز و بسته شدن درها. بیست سوت شلاق، هیچ کدام ناله هم نکرند. پشت در آماده ایستاده بودم. بعجاي اینکه سوالش را جواب بدهم، یک قدم بیش گذاشت. ... نقطه‌هایی که ضربه با جای شلاقهای ظهر تلاقی می‌کرد بیشتر می‌سوخت. یک تکه پارچه توی دهنم گذاشته بودم که کاز بزند. شلاق پنجم به سرفه‌ام انداخت. یادم رفته بود نفسم را ازاد بگذارم که درد کمتر شود. خوبیش این بود که تعداد ضربه‌ها را می‌دانستم. موقع بازجویی اصلاً نمی‌شود حساب کرد تا کی ادامه دارد. اگر بگویند هزارتا بهتر از این است که هیچی نگویند. وقتی کف پاها بی‌حس می‌شود، بلندت می‌کنند. پشت در توی راهرو شن ریخته‌اند، باید روی شن‌ها راه بروی تا خون دویاره به جریان بیفتند و عصبهای را بیدار کند که وقتی می‌زندند، درد بیاید. کاهی هم با ته کفش به کف با می‌گویند که زود ورم نکند و بیشتر بتوانند بزندند. ... پیشتم را آرام به دیوار می‌گوییدم، شاید کمی تسکین بیندا کنم. درد زیاد نبود اما باید برای شلاقهای بعدی جا آماده می‌کردم. اینطور که پیداست هر وعده نماز یک فصل کنک داریم. مادر به خطاهای پدر سوخته‌ها، تن خودشان که نیست، بدن مفت کیر آورده‌اند، دارند تمرين می‌کنند. لابد می‌خواهند ببینند اند چقدر دوام می‌آورد. درست مثل نازی‌های آلان و...

جادرم را می‌کشد. اشک‌گوش جشم‌ش جمع شده و نق‌می‌زند: «مامان، من شکلات». جواب نمی‌دهم. نمی‌توانستم بایستم. نباید می‌ایستادم. کاش ایستاده بودم، برایش شکلات خریده بودم. مگر چه می‌شد؟ فوقش می‌گرفتندم، مگر حالا کجا؟... آنها همیشه همه جا بوند. حضورشان را حس می‌کردم. زندان را با هم شروع کردیم و همه چیز این زندان آنها را به یادم می‌آورد، سعی کردم، به عمد تلاش کردم دورشان کنم، اما نشد، مثل خون در تنم جاری‌اند. این چیزها را در زندان نمی‌شد با صدای بلند به کسی گفت. پیش می‌آمد که وقت هوای خوری تنها راه می‌رفتم، دلم می‌خواست تنها باشم و با بچه‌های حرف بزنم. امروز دلم می‌خواست موهایشان را شانه کنم، بشورمشان، قلقلکشان بدهم تا بخندند. می‌دانم مادرم بیشتر از من با آنها احت‌شده، آنها هم بهش خوکرده‌اند. بیشتر از من مواظیشان است، اما دلم برایشان تنگشده. پشت را تندتر به دیوار کوبیدم. جای شلاقها تیر می‌کشید. کوچولویم خسته شده بود، سرش را روی یاهایم کذاشت. دست کشیدم به موهایش، خوابش برد. برای اولین بار به دور و برم نگاه کردم. هنوز فرصت نکرده بودم به در و دیوار سلول نگاهی بیندازم... صدای اذان بلند شد. دستم را به کمرم گرفتم و بلند شدم. نماز می‌خوانی؟... صدای سوت شلاق، چهاربار، و هر بار پنج شلاق و صدای چفت در... با هر ضربه، یک فحش توی دلم نثارشان کردم. این بار بیشتر از آنجه فکر می‌کردم درد گرفت. باز سرلک بود که می‌زد. پاسدار زن «طلقانی» بود. هلم داد توی سلول. می‌خواست او هم توایی کرده باشد. دراز کشیدم. پشت را به امید تسکین درد به کف پوشاهای سرد چسباندم. سریکی از شلاقها به باسم گرفته بود. یوست را پاره نکرده بود، اما چنان می‌سوخت که انگار گوشت از هم دریده شده.

بی‌حرکت ماندم تا صدای بسته شدن آخرین در را شنیدم. ... زیر بازجویی در فاصله‌ای که به خودشان استراحت می‌دادند و نمی‌زندن، می‌گفتند اگر حرف بزنی آزاد می‌شوی. قبل از دادگاه می‌گویند اگر همکاری کنی، تخفیف می‌دهیم. بعد از دادگاه وعده می‌دهند که اگر توبه کنی آزاد می‌شوی، أمر زیده شدن در آن دنیا را به ما وعده نمی‌دادند، چون در نظر آنها در هر صورت، جای ما جهنم بود. اما حالا چی؟ لاید اگر نماز بخوانیم شلاق قطع می‌شود. اما نماز خواندن اولین قدم است، بعد توبه و ندامت است و حسینیه رفتن و همکاری و... نه، مرگ بهتر است. بلند شدم، دهانم خشک شده بود. شیر آب را باز کردم. اعتصاب خشک... مدتی به آب خیره شدم. دستم را که زیر آب گرفته بودم، به صورتم کشیدم و به تکه آسمانی که از پنجه‌های بالای توالت پیدا بود نگاه کردم. آسمان کبود بود و هوا رو به تاریکی می‌رفت. نور چراغ بی‌رمق داخل سلول بیشتر حس می‌شد. چند بار طول سلول را قدم زدم و روی پتوهایی که گوشه اتاق دسته شده بود نشستم. خیره شدم به آن یک دستمال آسمان، دسته‌ایم را دور زانوهایم کرده زدم. آسمان همیشه مرا به یاد کوهستان می‌اندازد. من بچه شهری همیشه حسرت کوهستان را داشته‌ام. شاید این حس را مادرم هم داشته که بچه‌ها را برداشت، برده کوه، خبر نداشتم. بازجو روزنامه را آورد. خبر درگیری جناح‌های فدائی با هم و بچه‌های من که پیش آنها بودند. می‌کفت برو بیرون! نجاتشان بده. توجه مادری هستی؟ از خودم می‌پرسیدم تو مادری؟ فعلًا من فقط یک زندانیم. بچه‌ها هم هر مادری را نمی‌خواهند. اگر آنها با تحقیر به من نگاه کنند؟... به خاطر بودن من در اینجاست که آنها عزیزند. آنچا زیر آسمان کوهستان که حالا حتی کاملاً تاریک شده. بودن من در اینجا و بودن آنها در آنجا، یعنی

هزاران آبدارچی مثل تو دارند... تمام شب خواب نشستن - نه، کز کردن - در حسینیه را دیدم. بچه‌ها هم بودند، بغل دستم کز کرده بودند. گرمای سرشنan را روی بازویم حس می‌کردم. شوهرم هم بود. داشت از ما طرح می‌زد، اما آنها اورا نمی‌دیدند. تنها من می‌دیدم. یکی داشت از تجربیاتش در مورد عروج به آسمان می‌کفت. او امام زمان را با چشم‌های خودش دیده بود. گریه می‌کرد. بقیه هم صلوت‌های فرستادند. من می‌ترسیدم. صلوت‌های نمی‌فرستادم. ساکت بودم و همه‌اش فکر می‌کردم چرا آدمه‌ام اینجا؟ سخنران از کنایه‌اش می‌کفت و من از خجالت عرق کرده بودم، گلوبیم از تشنگی می‌سوخت... می‌دانستم آب نیست. شاش داشتم، توی خواب فکر می‌کردم، تا صبح باید منتظریمانم. دستشویی روزی سه‌بار. در همان خواب یادم آمد که توی سلول توالت هست. صدای اذان و درد مثانه باهم بیدارم کردند. ادرارم تیره رنگ شده بود. اگر همین طور پیش بروند، احتمال از کار افتادن کلیه‌ها وجود دارد. شاید به این خاطر طولش می‌دهند و حدمان را یکجا نمی‌زنند. تجربه دارند. صدای در سلول اول. به آسمان نگاه کردم. تاریک بود. یکی دوستاره را توانستم ببینم. ... نماز می‌خوانی؟ ... نه... ... با هر ضربه می‌خواستم زره بکشم. انگار بدمن هنوز خواب بود و با هر ضربه از خواب می‌پرید... در سلول که بسته شد، زانو زدم، پشت دستهایم را روی کف سلول گذاشتم و صورتم را در آن مخفی کردم و همان طور سجدوار ماندم تا صدای بسته شدن در آخر را شنیدم. اگر مسلمانی به شلاق زدن است، خوش‌کافری، ... در هیچ فکری نبودم. مغزم کار نمی‌کرد. همسایه‌ام زد به دیوار: چطوری؟ ... خوبیم... ... فکر می‌کنی تا کی ادامه دارد؟ ... بیش فکر نکن! ... خوب است کسی زیر شلاق داد نمی‌زند... کفرشان درآمده...

هنوز مبارزه‌ای هست، یعنی آتشی هنوز می‌سوزد. می‌گفتم و خودم جواب می‌دادم. متوجه شدم دندانهایم را از بس بهم فشار داده‌ام درد می‌کنند. سرم را به دیوار تکیه دادم. سوسکی پایی دیوار شاخه‌ایش را می‌جنباند. سلول را تمیز نکرده بودم... فردا شاید این کار را بکنم... رخوت تنم را گرفته بود. سوسک چند سانتیمتر خودش را به من نزدیک کرد. بعد انگار پشیمان شد و دوید تا بشدت توالت. مادر می‌گفت: «سوسک‌نکبت می‌آورد». من می‌گفتم: «این مملکت پر از سوسک است». واژیر لب غر می‌زد: «خدا عاقبت‌مان را به خیر کند». صدای الله‌اکبر بگومگوی من و مادر را قطع کرد. بلند شدم. دستم را خیس کردم و مالیدم به پیشانیم. صدای در اول، سوت شلاق، در دوم و... تنم را شل روی تخت انداخته بودم و می‌کوشیدم چهره بچه‌ها را هم‌جنان در نگاه دارم. انگار ایستاده‌اند و مرا نگاه می‌کنند... زانوهایم را بغل زدم و روی پتویی که پهنه کرده بودم به پهلو خوابیدم. دستم به دیوار می‌رسید. زدم: چطوری؟ زد: خوب... ... سعی کن بخوابی! ... اگر بتوانم... ... شب بخیر! ... لرز خفیفی کرده بودم. پتویی کشیدم رویم. بیو بیگانه پتو از ارم داد. دست راستم را حاصل صورتم کردم و آستین خودم را بوکردم. حق‌حق خفه بچه‌ها که بهلویم توی راهرو کهیت نشسته بودند در گوشم پیچید. صدای غم انگیزی که شاید یک روز قهقهه‌شان آنرا از یادم بپردازد. هر پاسداری رد می‌شد، یک توسری به آدم می‌زد، یا لگدی می‌انداخت. یکی ناله می‌کرد. می‌زدندش. یکی دیگر، شاید هم همان اولی، می‌گفت: «من همه چیز را گفته‌ام». صدای لگدرا شنیدم. نعره پاسدار بلند شد: «خفه! حق‌حرف زدن نداری». و من فهمیدم اگر همکاری هم بکنی همان است که هست. درست می‌گفت آن دوست: «اینطرف، سردار دشمنی. اگر رفتی آن طرف،

خُب برای چهار آبان شیرینی می‌دادند، اما بچه‌ها نمی‌گرفتند. وزیری ریپس اوین، می‌برد شلاق می‌زد. نفری پانزده ضربه... ازه شنیده‌ام... یک بار همه را به ردیف می‌زدند، داد می‌کشیده‌اند که درد کمتر حس شود. عبدالله داد نمی‌زند. وزیری فحش می‌دهد و هی می‌زند. تا می‌رسد به ۲۲ ضربه. عبدالله یک زوره طولانی می‌کشد، به جای همه دادهایی که می‌باپست می‌زد. وزیری خوشحال می‌شود و ولش می‌کند، این‌ها هم می‌خواهند داد ما را در بیاورند. نه این‌ها می‌خواهند ما اذان بگوییم... قطع شد. شاید همسایه‌ام هم مثل من به فکر فرو رفته بود. عبدالله هم پرونده برادرهای من بود. دو برادر بزرگترم. هر دو شان را با هم اعدام کردند. سال پنجاه، من همه‌اش سیزده سالم بود. بیشتر از چهره خودشان، عکس‌هایشان به بادم مانده که در روزنامه‌ها چاپ کرده بوند. بعد از آن ماجرا، داییم می‌کفت این‌ها مردهای بزرگی بودند. داییم نماز و روزه و روضه‌اش ترک نمی‌شد. آنوقتها او باور نمی‌کرد که آنها کمونیست بوده‌اند. حالا هم باور نمی‌کند. می‌کوید هرجی بودند مرد بودند. داییم مرد بودن را اوج انسان بودن می‌داند. چانه‌ام را کذاشتمن روی زانویم و کمرم را تا کردم، این طوری درد کمتر می‌شد. کرختی خواب منطق ذهنم را آشفته کرد. برادرهایم می‌آمدند. زیر کاپشن، تیانجه و نارنجکی به کمر. می‌خندیدند. دست می‌کشیدند به سرم. بهم نقل می‌دادند. اما نقل‌ها توی دستم فشنسگ می‌شد. مادر می‌گرفت می‌انداخت توی توالت. ترس را در چشم‌هایش می‌خواندم. صدای اذان می‌آمد. یکهو در را باز می‌کردند. صدای در و صدای پاسدار. باز هم غافلگیر شدم. با هر ضربه به خود می‌بیچیدم و اسم برادرهایم را در دل تکرار می‌کردم... مدت کوتاهی بعد از مراسم شلاق خوری، صدای سه در آخر نشانه ناهار

بود. گرسنه نبودم، ولی احساس می‌کردم معده‌ام ترشح می‌کند و درد خفیفی زیر سینه‌ام می‌بیجد... وقتی بچه بودیم، مادرم باما یک بازی می‌کرد، فکر کنم اسمش پشی می‌باو بود. پشت دستمن دست می‌کشید و ناز می‌کرد و می‌کفت: پشی می‌باو، نان می‌دهم... پشی می‌باو... و اسم غذاهای مختلف را می‌کفت: پلومی‌دهم، خورش می‌دهم... آخرش یک نیشکون می‌کرفت و می‌کفت: این دهشانی را هم می‌دهم... بعد یک ضربه هم می‌زد روی دستمن و می‌کفت: این را هم می‌زنم. برادرم همیشه دستش را پس می‌کشید، فکر کردم تمام زندگی یک پشی می‌بازی جدی تر است. اینجا اول می‌زنند، بعد غذا می‌دهند. ذهنم رفت دنبال اسم غذاها و طعم شان... صدای اذان. صدای چوب حلاج بر پنجه‌ها... فاصله عصر و غروب هم کوتاه بود. سعی کردم راه بروم، جرأت نمی‌کردم به پشتم دست بکشم. مثل رخم ناسور شده بود، پشت کشاله ران بیشتر از همه می‌سوخت. فکر می‌کردم اگر می‌زنند به کف پاهای، تا حالاتکه باره شده بود، اگر پتو رویمان نمی‌انداختند، پوست جر خورده بود. زن بودن این یک مزیت را برایمان داشته. خنده‌ام کرفت، مادر راست می‌کفت که خنده و گریه از یک جا در نمی‌ایند. در بدترین حالت می‌شود. بخندی و احساس کنی می‌شود ادامه داد. شروع کردم به مسخره بازی درآوردن. نمی‌دانم چه شکلی شده بودم. اما شکلک در می‌آوردم. همان طور که برای بچه‌هایم شکلک در می‌آوردم و قلقلکشان می‌دادم و می‌خنداندشان. حس کردم انفرادی و فشار زندان جقدر مرا به آنها نزدیک کرده. شوهرم هرمه طرحی از هر کدام می‌کشید و به دیوار می‌زد. دیوار اتاقشان پر بود از این طرح‌ها. سه طرح هم از من زده بود. یکی روز بعد از عروسی و دو تای دیگر روز به دنیا آمدن بچه‌ها. طرح‌ها یک به یک مثل اینکه آلبومی را ورق

با زخم روده و معده باید داد... نعره بلندگو سکوت سلولها را درهم شکست. اکر این پنج تا هم تمام می شد، دوروز را تمام کرده بودیم... تمام کردیم... تب کرده بودم. عطش داشتم، تمام تنم می سوخت. انگار شلاقها به همه جای بدن خورده بود. انگار استخوانهایم را لخت کرده باشند و بعد شلاق زده باشند. دست به هرجای بدنم می زدم می سوخت. نفس سنگینی می کرد. خودم را به طرف دستشویی کشیدم و سرم را گرفتم زیر آب. پاهایم را یکی یکی گذاشتم توی کاسه توالت و سیفون را کشیدم. صدای آب که بلند شد، صدای بیوار بین من و همسایه ام هم درآمد. زد: «حالت خوبی؟... خوبیم، کمانم کمی تب دارم... من هم...» پاهات را بشور... «شب بخیر!... کدام شب؟ کدام روز؟ شب در این جهنم چه معنایی دارد؟ وقتی روز نیست، شب بخیر، چرا شب بخیر؟ شب به شر، چرا به خیر؟ زمزمه کردم: برای که زیباست شب؟ برای چه زیباست شب؟... تسکینم داد. آرام شدم. پتوها را طوری چیدم که کمتر بغلطم و کمتر درد داشته باشم. شروع کردم به دوره کردن شعرهایی که خوانده بودم. می آمدند. ناتمام می ماندند، ذهنم باری نمی کرد. می دانستم روزی همه را بلد بیوم، اما حافظه باری نمی کرد. «شب مهتاب، ماه میاد تو خواب، منو میره کوجه به کوجه». بقیه اش یاد نمی آمد... تک درخت بید... می گفتند درخت زندان قزل قلعه بوده، و «شهیدای شهر، با فانوس خون، جار می زنن». چی بود آن شعر؟ «مرا ببر امید دلنواز من...» که قاطی شد با «همه هستی من آیه تاریکی است که». انگار با شعرها خوابیدم. توی خواب، همه اش تلاش می کردم بقیه شعرها یادم بباید. کتابها را ورق می زدم، کاغذهایم را به هم می ریختم. هی از مادر می پرسیدم، تو شعرهای من را ندیدی؟ می گفت: من که سواد ندارم،

بزم، در برابر می خوردند. یکی از آنها را خیلی دوست داشتم. زده بودم به بیوار اتاق خواب. پسر کوچکم روی دوش من بود و چانه اش را گذاشته بود روی سرم. بی اختیار دستم رفت طرف شانه ام. اورا روی شانه ام حس می کردم و صدایش را می شنیدم که می گفت: «اسب سوالی کنیم». تشنجی آزار می داد. جرعه ای آب غرغره کردم. خودم را ملامت کردم که داری تقلب می کنی. اما می بایست کاری کرد که شلاق را بشود تاب آورد. بیهوشی به این زوییها نمی آمد. انسان موجود جان سختی است. مادر می گفت: «می گویند سگ هفت تا جان دارد، اما آدم هزار تا جان دارد، اکر این طور نبود من تا حالا صد بار مرده بودم». ... صدای اذان بلند شد. کوشایم را گرفتم که صدای باز و بسته شدن درها را نشننم. پشت در ایستادم. در باز شد. دلم می خواست چشم بند نداشم و نگاه زن پاسدار را می دیدم ... در فاصله نماز مغروب تا عشاء، صدای باز و بسته شدن درها قطع نشد. بعد از شلاق، شام دادند و بعد باز هم بردند بود و روی تخت خواباندن. درست مثل این که شلاق را می خوردی و می روی ته صاف می ایستی تا دویاره نویت بشود. وقتی خودت بودی، جسمت آزار می دید و وقتی دیگری بود، روحت کنک می خورد. رخم اولی بعدها التیام پیدا می کرد. اما رخم دوم هنوز هم خوابهایم را آشافت می کند. وقتی کمیت بودیم، بدترین شکنجه همین بود. کاهی فکر می کردی که نوار فریاد و صدای شلاق را گذاشته اند. باورت نمی شد این کارخانه اسلامی بیست و چهار ساعته کار بکند ... توالت سلول شده بود صندلی من، به کار دیگری نمی آمد. وقتی غذا و آب نمی خوری، توالت بعجه درد می خورد؛ شاشیدن عذابی بود. سوزش شدید و یکسر به رنگ خون. همیشه بعد از شلاق این طور می شود. می دانستم توان غذا نخوردن را، اکر بعدهایی در کار باشد،

ساده‌تر نبود اعتصاب نمی‌کردیم؟ یا لااقل اعتصاب خشک نمی‌کردیم؟ و خودم جواب می‌دادم: باید سلاحدی برای مقابله داشت. و جواب می‌دادم، خود آزاری در فرهنگ ماست. مگر ما نیستیم که قمه برسر می‌کوییم؟ و جواب می‌دادم، تا کی ادامه دارد؟ اگر تا مرگ است، باید به استقبال الش رفت. انسان چیست؟ یک مشت آشغال بی‌پاوزیک. خوب، این اشغالها بعد از مدتی می‌گندند. آنها می‌خواهند قبل از اینکه بگندند، استفاده‌شان را ببرند، بعد دورش بربزند. اما نباید بگذارم این استفاده را از من ببرند. برای همین باید زودتر دور انداختنیش کرد. اما آنها با شلاق زدن از کار من جلوگیری می‌گندند. مرا سر لج می‌اندازند. اگر می‌خواهند بگشند، باید خودشان بگشند، و می‌رسیدم، مگرتو با خودکشی مخالف نیستی؟ آیا این نوعی خودکشی نیست؟ و جواب می‌دادم: با خود چنگیدن شروع ضعف است. این جور بگومکوها در زندان عمومی تصمیم‌گیری جمعی را روزها به درازا می‌کشاند. آخرش هم هر کس حرف خودش را می‌زد، بدون اینکه حتی خودش قانع شده باشد. اما این بار هشت نفر بی‌هیچ گفتگو اعتصاب خشک را قبول کرده بودند. شاید هیچ کدام نمی‌دانستیم تا این اندازه مشکل است. و اینها چاشنی شلاق ظهر بود. روی تخت شلاق فهمیدم که دارم خودم را برای تسلیم شدن به مرگ آماده می‌کنم. وقتی به سلول برگشتیم، به خودم گفتم: "حالا که این طوری است، باید لحظه‌های باقی مانده را از زندگی پر کرد." نشستم، شاید فکرم به جایی برسد، اما مت مرکز کردن ذهن عذابی بود. همه چیز باهم هجوم می‌آورد. می‌بایست دسته‌ای را پس بزنی، درست مثل اینکه در میان جمعیت تماشاجی تظاهرات، دنبال بچه کمشدهات بگردی. خم می‌شوی، از لای پاهای مردم نگاه می‌کنی، روی پنجه با بلند می‌شوی و سرک می‌کشی، اما فقط

دخترم. کاغذی که نوشته روش باشد، دور نمی‌ریزم. شوهرم را می‌دیدم. "می‌رسیدم تو شعرهایم را نمیدیدی؟" می‌گفت: "دیواره می‌نویسم." توی خواب بادم می‌افتداد که دیگر هیچ وقت فرصت نکردیم بنویسم. کریه‌ام می‌گرفت. شعرهایم کجا هستند؟ توی خیابان می‌دویدم و هر تکه کاغذی را بر می‌داشتم نگاه می‌کردم. چادرم سرم نبود. مثل روزهایی که مدرسه می‌رفتم. رسیدم دم مسجد. مردها با یک دست از حوض آب برمی‌داشتند و به صورتشان می‌زدند. فواره سنگی حوض آب را به دور خودش پخش می‌کرد. ماتم برده بود. آب به صورت زدن قطع نمی‌شد. تشنه بودم. می‌خواستم بروم از حوض آب بخورم، جرات نمی‌کردم. صدای یکی از بلندکوهای بالای در مسجد بلند شد: "جادرت کو دختر؟" بعد اذان شروع شد. گلوبی می‌سوخت. شعرهایم را پیدا نکردم. صبح شده بود؛ نویت شلاق صبحانه... تلغ بود. طالقانی می‌زد؛ زن درشت اندامی که همه چیز داشت جز زنانگی. جلادی بود. وقتی زن می‌زد، فکر می‌کردی از لحاظ روحی زیر بار تجاوز مردانه نیستی، اما درد همان بود، ضرب دست بیشتر و ضربه‌ها ناشیانه‌تر. تا آنجا که ما دیدیم، این تنها مورد ارتقاء مقام زنها در زندان بود. بقیه کارها همه به دست مردها بود، از بازجویی گرفته تا اداره زندان و اعدام و آزادی... وقتی از تخت یا بین می‌آمدم گفت: "سزانی کافرها همینه..." گوش دادم ببینم به بقیه هم می‌کوید. صدا را نمی‌شد شنید. همه‌ی خفیقی بود. اخرين در که بسته شد، گفت: "اگر مسلمانی مثل تو بودن است، می‌خواهم صد سال سیاه نباشم." و رها شدم روی زمین و به همان حال ماندم، ساعتها. شاید هم فقط چند دقیقه بود، نمی‌دانم، برای ما زمان جز تکرار صدای بلندکو و پنج ضربه شلاق چیزی دیگری نبود. صورتم را چسبانده بودم به کف سرد سلول. آیا

قلبم از نگرانی داشت می‌ترکید. نکند بلایی سر رفیقم آمد؟ نکند شانه
 خالی کرده؟ بالاخره زدم: چطور شد نرفتی جیره بگیری؟ ... رکل
 شده‌ام ... چطور فهمیدند؟ ... وسائل بهداشتی خواستم. دادند و دیگر
 نیامدند سراغم. آدم نجس که نماز ندارد ... نباید می‌گفتی! ... پس چه
 خاکی پسرم می‌ریختم؟ ... ممکن است به حسابت بگذارند. ... مگر ما
 حسابی هم داریم؟ ... پشت به دیوار همسایه دادم و نشستم. بیشتر از هر
 چیز، کلمه نجس ذهنم را مشغول کرده بود. سالها پیش، عکسی را در
 کتاب جامعه شناسی آریان پور دیده بودم. همچنان در ذهن مانده بود. یک
 مالک هندی پول کارگرها یک را که از تیره نجسها بودند در برگ درخت
 گذاشته بود و می‌داد به دستشان که دستش به دست آنها نخورد و نجس
 نشود. جایی خوانده بودم زردشتی‌های قدیم زنها را موقع عادت ماهانه.
 نجس می‌دانستند آنها حق نداشتند به هیچ چیز دست برزنند. مخصوصاً
 به آب و آتش. مادرم فقط سکها را نجس می‌دانست، اما داییم می‌گفت:
 همه غیر مسلمان‌ها و سنتی‌ها نجس‌اند. کمونیستها هم خود به‌خود
 نجس بودند. زندانی‌های مذهبی حاضر نبودند از غذای قابل‌های بخورند
 که ما به آن دست زده بودیم. و حالا همسایه من نجس مکرر شده بود. از
 خودم می‌رسیدم مثلثاً تو این سرلک را نجس نمی‌دانی؟ جوابش آنقدر
 سخت بود که با خواب و بیداری ام درهم آمیخت. تمام خوابم پر بود از
 موشها یکی که دمshan را می‌گرفتند و توی زیاله‌دانی می‌انداختند و باز همه
 جا پر از موش بود. نصفه شب بیدار شدم. دهنم خشک شده بود و بوی
 داد. نمی‌دانستم چقدر به نماز صبح مانده، اما سؤوال همچنان در ذهنم
 بود که صدای بلندگوها بلند شد. صورتم را شستم و سعی کردم سرحال
 بروم خدمت جلا و اکر توانستم دستم را به دستشان بزنم تا مجبور

سرهای بزرگترها را می‌بینی، رویت نمی‌شود فریاد بزنی. باید مواظب
 جادرت هم باشی پس نرود. از کسی می‌پرسی بچه مرا ندیدی؟ با بهت
 نگاهت می‌کند، بعد دور و برش را نگاه می‌کند و سر می‌جنیند. کم
 کرده‌ام، کوچولویم را لای انبوه خاطره‌ها، حرفها، فحشها، شلاقها ... کم
 کرده‌ام ... قبل از اینکه پیدا شکنم، پیروزی پاسدار پرسید: نماز
 می‌خوانی؟ ... نه. ... با سر اشاره کرد. رفتم ... زیر ضریبه‌های عصر هم
 دنبال عزیزم می‌کشتم، کوچولوی سه‌ساله‌ای که لای هیاوه کمش کرده
 بودم. وارد سلوول که شدم، پیدا شکردم. روی رویم ایستاده بود. پاهایم را
 بغل کرد. دست کذاشتم روی زانوهایم، خم شدم و بغلش کردم. اشکهایم
 صورتش را خیس کرد. تا غروب با او ماندم. به برادرش گفتم دستش را
 بگیرد، مواظبیش باشد، من می‌روم کاری دارم و بر می‌کردم. می‌روم شلاق
 مغرب را بخورم، امانی خواهم به آنها بگویم. فقط سفارش می‌کنم
 همیگر را کم نکنند، اگر مرا ندیدند برونند خانه، پیش مادر بزرگ، یا پیش
 خواهرم ... آسمان سرخ سرخ بود، کبود کبود شد، تا سیاه شدنش آنها با
 من بودند. موقع نماز عشاء بود ... طالقانی به صفوی پیروز اصرار می‌کرد
 که شلاق بزند. می‌گفت: ثواب دارد، رفتن به راه علی است. آومی‌گفت:
 شانه‌ام درد می‌کند، نمی‌توانم. بالاخره یک ضربه زد. نفهمیدم به کجا
 خورد. اما ضربه بعدی را فهمیدم خود سرلک و سطح دو کتفم نشاند و دو
 ضربه پشت سرهم و سطح جاله کمر و یکی پشت رانها. به‌زور کمر راست
 کردم. موقع رفتن، پاهایم بهم می‌بیجید. سرم کیچ می‌رفت. دستم را به
 دستشویی گرفتم. صدای باز شدن در سلوول همسایه نیامد. رفتند سراغ
 آن یکی سلوول. غروب هم همین طور شده بود و من فکر کردم اشتباه
 کرده‌ام. تا به آخر برسند و سکوت همه‌جا را بگیرد و من به دیوار بگویم.

بعدی هم در کار هست؟ نه، این بار فکر نمی‌کنم... به سختی خودم را به پشت در رساندم که برای پنج ضربه شلاق عصر آماده باشم. نتوانستم سریا منتظر بمانم، دستم را به دستشیوی که درست بغل در قرار داشت گرفتم و نشستم. از چهار در، دوتا باز شدند، اما بسته نشدند. دونفر رفته شلاق خوردند و برگشتند. نمی‌دانستم چه اتفاقی افتاده. موقع رفتن کنگاکاوبودم بلکه سردر بیاورم. حدس زدم درها باز است. وقتی می‌زندند، یکی از زنهای پاسدار گفت دیر یا زود اینها هم تمام می‌کنند. احساس کردم خیلی شدیدتر از دفعه‌های پیش زندند. اما من در فکر فهمیدن معنای "تمام کردن" بودم. یعنی جی تمام می‌کنند؟ تسلیم شده‌اند؟ یا خودکشی کرده‌اند؟ یا کشته‌اندشان؟ کشته شدن به اندازه تسلیم مرا به وحشت نمی‌انداخت. ترسی که شاید در درون خود من هم بود و نمی‌خواستم بروز پیدا کند. به خودم نهیب می‌زدم چیزی نمانده است. باید... باید... و به دیوار مشت می‌زدم. همسایه‌ام زد: "چه؟... زدم؟ هیچی... غروب بود. کنگاکاوشده بودم. صدای باز شدن درها را قبل از شلاق و بعد از شلاق می‌شمردم. صدایها نامنظم شده بود و بیشتر نگرانم می‌کرد. اگر تعداد کم بشود، فشار را روی بقیه بیشتر می‌کنند. به خودم می‌کفتم بیشتر از این جکار می‌خواهند بکنند؟ فوقش تعداد شلاق‌ها را زیاد می‌کنند. بهتر، زودتر خلاص می‌شویم... با این کشمکش‌ها، سهمیه مغرب را گرفتیم... مدتی سرم را زیر آنگه داشتم، آبی که از یقه پیره‌ن به پشت لغزید خنکی لذت بخش و دریناکی داشت. پیره‌نم را در آوردم و بازحمت چند مشت آب ریختم یاشتم. در گرفت، اما کمی آرام کرد. مقداری از عطشم کم شد. یادم آمد حمام و هوای خوری (این دو چیزی که همیشه برآش می‌جنگیدیم و هر وقت می‌خواستند اذیتمان کنند آنها را از

شوند هفت بار بشویند، اما موفق نشدم. می‌بايست دامن لباس زن پاسدار را بگیریم و دنبالش برویم. وقتی برگشتم درحالی که از درد به خود می‌بیجیدم، گفتم: اینها از سگ هم نجس ترند. بعد خودم را شماتت کردم، شاید بیشتر به خاطر سکها. آدمیزاد کارهایی می‌کند که هیچ حیوان دیگری نکرده و نمی‌کند. آیا می‌شود تصور کرد یک سگ، یا هر حیوان دیگری، یک حیوان دیگر را شلاق بزند؟... همسایه‌ام به دیوار می‌زد. برایم داستان می‌کفت. لطیفه تعریف می‌کرده، از تشنگی می‌نالید. می‌کفت خونریزیش شدید است. و آخر سرزد: "می‌کویند مردی خواب می‌بیند که یک کونی پول پیدا کرده، کونی را کول می‌کند به خانه ببرد، انقدر سنگین بوده که خودش را خراب می‌کند. از خواب بیدار می‌شود، می‌بیند از کونی پول خبری نیست اما ریدن هست*... خنده‌یدم، زدم: "این یک جوری حکایت ماست. ساکت شد و تا از شلاق ظهر برگشت، ساکت ماند. جواب مرا هم نداد. امروز مثل اینکه غذا را پیش از شلاق داده بودند، چون بُوی غذا توی راهرو مانده بود. عدس پلو بود. گرسنه‌ام شد. بُوی غذا شامه‌ام را آزار داد. تصویر غذاهای رنگارانگ از برابر مژه می‌رفتند. اولین بار بُوی که اعتصاب غذا می‌کردم. می‌دانستم گرسنگی بیشتر از اینکه شکم را آزار بدهد، ذهن را ازیت می‌کند. دائم توی ذهنست بُوی سرخ کردنی می‌آید. تمام غذاهایی را که از بُچگی دوست داشته‌ای به بیاد می‌آوری، در خواب می‌بینی، و حالا یکی از آن لحظه‌ها بود. سعی می‌کردم ذهنم را به جای دیگری بکشانم، اما نمی‌شد. حتی بلند شدم آب به دماغم زدم، اما فایده نداشت. فکر کردم کاش می‌شد همانطور که ماه رمضان غذای سحری را برای ظهر نگه می‌داشتیم، حالا هم می‌توانستیم غذای این مدت را نگه داریم و بعد از اعتصاب یکجا بخوریم. از خودم پرسیدم، آیا

دراز می‌کشیدند، بی هیچ حرکت و صدایی، درست مثل مرده توی قبر. هر حرکت و صدایی، حتی خوردن دست به تخته توی خواب، مساوی بود با فرود آمدن یک ضربه شلاق. کسی از این آزمایش موفق جان بهدر نبرد. هر کس که ماند از ماندن پشیمان بود. تا بلند شدن صدای کوشخراش بلندکوها به آنها فکر می‌کرد؛ به زنی که چند سال بعد از آن هم هنوز رو به دیوار می‌نشست غذا می‌خورد، و به همه با تنفر نگاه می‌کرد. به خودکشی‌ها و به نماز خواندن‌های زجرآلود. موقع نماز شده بود. شلاق صبح همیشه درناکتر از وعده‌های دیگر بود. موقع برگشت، پاهایم بهم مرویجید. دیوار در حال سقوط، پاسدار زیر بغلم را گرفت و هلمداد. کورمال کورمال دنبال دیوار می‌گشتم که دستم را به جایی بگیرم. پاسدار پس یقه‌ام را گرفت و آورد انداختم توی سلو. همان طور که دمراه افتاده بودم، حس کردم سردردم کم شده، اما سرگیجه داشتم. صداها را درست نمی‌شنیدم. آرام به کمرم دست کشیدم. فکر کردم یوست پاره شده. اما نه، عرق کرده بودم. گوشت مثل یک تاول پر آب بود، آب لمبو شده بود. یک لحظه دلم برای خودم سوخت. حس کردم کسی برایم کریه می‌کند. خودم بودم. ضربه‌های همسایه را جواب ندادم. به دنبال سوسکم چشم کرداندم، اما بپیشنهاد نکردم. عطش عذابم می‌داد. به خودم نهیب زدم، بلند شدم چند قدم راه رفتم و ایستادم، سرگیجه به کنار دیوارم نشاند، رویروی لکه کوچک آسمان که داشت زرد می‌شد. سعی کردم کمی بخوابم، دل به تصویر بیدار شدن شهر دادم، چیزی که همیشه دوست داشتم. بخصوص زمانی که عاشق شده بودم، دلم می‌خواست صبح زود، بیدار شدن شهر را ببینم، رفتگری که خاکها را جارو می‌کرد توی جوی آب، بساط چیدن دکاندارها، شتاب بچه‌ها برای رفتن به مدرسه، جارو

ما می‌گرفتند) در این چند روزه از یادم رفته بود، بعد هم بهیادش نیفتدام... همسایه‌ام زد که همسایه آن طرفی حالت خوب نیست و بی‌تابی می‌کند. زدم: «باهاش حرف بنزن! زد: وقت زیادی نمانده، بماند برای شب... طولی نکشید صدای اذان بلند شد. همسایه همسایه‌ام وقتی برگشت، صدای حقوق اش شنیده می‌شد... سردرد چنان شدید بود که درد پشتم را که دیگر حتی نمی‌توانستم به دیوار تکیه‌اش بدهم از یادم برده بود. می‌دانستم دلیش پایین آمدن فشار خون است. تا آنجا که می‌شد می‌باشد کمتر تکان بخورم که انرژی کمتر مصرف بشود. همسایه‌ام زد: «همسایه‌ام گفت اگر آب نخورد کارش تمام است. من هم گفتم اگر می‌دانی کمکت می‌کند بخور... خودت چطوری؟... سردرد شدید.» زدم: «گردنت را مالش بده!... خودم هم گردنت را مالیدم. به هر رحمتی بود پشتم را روی پتوارام کردم و پاهایم را به دیوار تکیه دادم تا خون به مغز بیاید. از این حالت راضی بودم. فکر می‌کردم افتادن نزدیک می‌شود. خواب روز به روز کمتر می‌شد و می‌دانستم که این طبیعی است. اولها که تجربه اعتصاب غذا نداشتیم، فکر می‌کردیم می‌شود نصفش را در خواب کنراند. اما با اولین تجربه که اعتصاب غذای چهل روزه‌ای بود برای تن ندادن به چادر سیاه در زندان، فهمیدیم که هرچه روزهای اعتصاب جلو می‌روند، خواب بیشتر ناممکن می‌شود. همانطور که فهمیدیم با اعتصاب غذا نمی‌شود چادر سیاه را برداشت. دلیل بی‌خوابی را هم زندانیها می‌دانستند. گفتند، یادم رفته، اگر بخواهیم این داستان مثل آزمایش تخته‌ا ده ماه طول نکشد، باید به این شکل ادامه داد. آنجا زندانیان مجبور بودند بین دو تخته که مثل قبر ساخته شده بوده، تمام روز، بی‌هیچ حرکت و صدایی بنشینند؛ حتی موقع غذا خوردن. و شب باید همانجا

تاول بزرگی شده است. جرأت نمی‌کنم به هیچ جایش دست بزنم. از کفاره
 نماز عشاء تلو تلو خوران برگشتم. جلو دستنشوی زانوزدم، لباسهایم را
 درآوردم، لخت شدم. وقتی پیراهن را درمی‌آوردم حس کردم بومی‌دهم.
 کوشش چادرم را خیس کردم و آرام کشیدم به پیشتم، به کمرم و به پشت
 رانهایم می‌سوخت، مثل زخم رویارزی که با آب نمک بشویند. بعد تمام
 چادر را خیس کردم و تنم را خشک شور کردم. تماس آب با پوست،
 احساس خنک شدن... چند بار آب غرغره کردم، شاید هم چند قطره قوت
 دادم، نمی‌دانم. انسان موجود ضعیف و بدیختی است، خوبش قرار
 می‌گذارد و بعد خوبش می‌ترسد که نتواند، و شرمنده می‌شود. و این شرم
 به نیرویی تبدیل می‌شود که شاید دلیل اصلی اغلب قهرمانی‌هاست. اما
 من در فکر قهرمان شدن نبودم، من تنها می‌خواستم نگذارم تفاله‌ای
 بشوم که بشود دورش انداخت... چادرم را به میخ پرده بالای توالت اویزان
 کردم تا خشک شود؛ میخی که مرا به یاد خودکشی دونفر می‌انداخت.
 ندیده بودم، اما شنیده بودم. این یادآوری کمی دلداریم داد. حداً کثرش
 اویزان شدن با چادر از این میخ پرده است. پیراهن را پوشیدم، کمی
 احساس سبکی می‌کردم. شب در دنایک و در عین حال شیرینی بود. بجهه‌ها
 بودند، حضورشان را حس می‌کردم، می‌امندند بالای سرم می‌نشستند. من
 مریض بودم، تب داشتم. برایم آب می‌آوردند. لبها‌یم را تر می‌کردند.
 خواهرم دستشان را می‌گرفت می‌پرده و خودش تنها‌یی برمی‌کشت. وقتی
 آمد تو اتاق ملاقات‌بودیم؛ جایی که آخرین بار دیدمش. می‌کفت: کاری بکن
 بیایی بیرون. والله زندگی کردن در بیرون مبارزه‌ست، نه نشستن تو زندان.
 بیا بین چه خبره. شما اینجا راحتین، راست می‌گئی بیا بیرون. بهش گفته
 بودند که این‌ها را بگوید. به همه ملاقات‌ها می‌گفتند. بعضی‌ها گوش

کردن دم بر خانه‌ها، بوی خاک آب پاشی شده، مادرم پله‌ها را جارو
 می‌کرد و زیر لب دعاایی می‌خواند که هیچ وقت به من یاد نداد. به قطرات
 آب روی برگ‌شمعدانی‌ها خیره می‌شدم، مادرم داد می‌زد، بجنب، دیر
 شد. می‌دانستم پدر امشب می‌آید و مادر در تدارک غذا است. بوی سیب
 زمینی سرخ کرده می‌آمد. مادر خوش درست می‌کرد، من ناخنک می‌زدم
 و او با کفکیر می‌زد روی دستم. دستم را پس کشیدم. خورد به دیوار،
 دردم آمد. بلند شدم پاهایم را یکی یکی توى توالت گذاشتم و چندین بار
 سیفون را کشیدم. کمی آرامتر شدم، باز هم دنبال سوسکم چشم
 گرداندم. نبود، کم شده بود. چهار دست و پا، دور سلول دور زدم. دیوارها
 را به دقت نگاه کردم. نه نوشته‌ای، نه شعری، هیچی نبود، شاید هم بود و
 یاک کرده بودند، یا بود و من نمی‌دیدم. حس کردم برای اینکه بتوانم خوب
 ببینم به چشم فشار می‌آورم. با شنیدن صدای اذان، تمام تنم لرزید.
 کاش می‌توانستم چهار دست و پا برrom، اما از لیچار گفتنشان ترسیدم.
 بلند شدم به چهار چوب در تکیه زدم تا بیایند. دانستم زن است که می‌زد
 از هن کردنش فهمیدم، اما دست سنگینی داشت، شاید حاجیان بود.
 حس کردم با غیظ می‌زند نه از روی تکلیف. شاید هم دیگر پشت من جای
 شلاق خودن نداشت. وقتی برگشتم به سلول، دیدم زیر ناخن‌هایم کبود
 شده و توى گوشت کف دستم جای چهار ناخن پیدا است و خون زیر پوست
 جمع شده... از وقتی که همسایه‌ام را نمی‌زنند، احساس تنها‌یی می‌کنم.
 شاید هم نوعی حساسیت است. به خودم دلداری می‌دهم، مرکش را بیخودی
 عقب می‌اندازد. بگذار بگشند، بگذار این ننگ برایشان بماند. اما خودم هم
 می‌دانم که دارم برای خودم شعار می‌دهم. فاصله عصر و مغرب و عشاء
 انقدر کوتاه شده است که فرصت نمی‌کنم با خودم کنار بیایم. تمام تنم

کردند و رفتند. گفتم نمی‌توانی ببینی یک مدت راحتیم؟ اجاره خانه نمی‌دیم، سگ دو نمی‌زنیم؟ چشمهاش پر از اشک شده بود. با گوشه چادرش پاکشان می‌کرد. بجهه‌ها از بیرون می‌دیدند، می‌آمدند دست می‌انداختند کردند. وقت ملاقات تمام شده بود. اذان صبح بود، صدای پای پاسدارها و باز شدن درها می‌آمد. پاهایم به زور تنهام را نگه می‌داشتند. سریا ایستاده بودم که در باز شد. چادرم هنوز خیس بود. باز هم آن که می‌زد یک زن بود... زدم: حال همسایه چطوره؟ ... بهتره. خودم بدم. ... جت؟ ... بزنند بهتر است. تشنگی، انتظار، روزها سخت می‌گذرد. ... شروع کن! ... از فردا می‌خواهم همین کار را بکنم. یادت می‌گفتند اگر دستبند قبانی زیند، به نگهبان فحش بدید که بیاید بزند، دردش کم می‌شود؛ این هم همین طوره. ... من اگر خوبیزی داشته باشم بهشان نمی‌کویم. ... چیزی هم رات داری؟ ... یکی دو تکه آورده‌ام ... همسایه‌ام خوب نمی‌شند، نه اینکه از اول گوشها یکی سنگین بوده باشد. درآن یکی دوروزه این طور شده بود. می‌باید محکم بزنم. توانش را نداشت. خطر هم داشت. اگر می‌شنیدند، اذیت می‌کردند. دور و بیرون را خالی می‌کردند و تنهایی مان بیشتر می‌شد. مهم برای این‌ها آن بود که تو تنها به خودت فکر کنی، غمگین یکجا بنشینی و سرتولاک خودت داشته باشی. می‌دانستند جمع روحبه می‌دهد. از جمع می‌ترسیدند. می‌دانستند آدم در تنهایی است که می‌شکند، با خودش کنار می‌اید، تسلیم می‌شود. مهمترین چیزی که انسان را بخصوص بعد از محکوم شدن، به مقاومت و ادار می‌کند، ترس از نگاه ملامت بار دیگران است. این‌ها می‌خواهند تو انقدر با خودت تنها بمانی که دیگرانی برایت وجود نداشته باشند. آن وقت است که ب حرفه‌اشان گوش می‌دهی. سکوت خطرناک بود. باید بهر

طريق آنرا می‌شکستم، شروع کردم به ضرب گرفتن روی کاسه توالت. با خواندن ترانه‌های محلی و لاله زاری و هرجیز بیکر که یادم می‌آمد، به جنگ سکوت رفتم. بعد از ظهر مدتی خودم را با بافتون موهایم مشغول کردم. بلند شده بود. عزیزم می‌کفت: "موهات را کوتاه نگهدار. باز جوها موی بلند را دور دستشان می‌بیچند. اما من موی بلند دوست دارم. اگر روزی آسایشی بود، بلندشان کن. مثل چل کیس قصه‌ها." می‌بافت و به او فکر می‌کردم دو ماه از اعدامش گذشته بود که فهمیدم؛ در اولین ملاقات. تا نکشندش به من ملاقات ندادند. مادرم بود. زیر چادر، روسیری سیاه سر کرده بود. مادر قبل‌اهمیشه روسیری سفید سر می‌کرد. فکر کردم پدرم مرده. پدرم بعدها مرد. وقتی خبر را داد، کریه نکردم، اما خویش آرام اشک می‌زیخت و همزمان حرف می‌زد. من نتوانستم حرف بزنم. گرچه انتظارش را داشتم. می‌بايست انتظار هر چیزی را داشت، اما باور نمی‌کردم، نمی‌توانستم باور کنم آنمه شور و عشق را بشود کشت. باور نمی‌کردم تنها مردی که صورت را در میان دستهایش می‌گرفت و با نگاهش از دریچه چشمها یم تا عمق ذهن نفوذ می‌کرد، دیگر وجود نداشته باشد. وقتی از ملاقات برگشتیم، سرم را زیر پتو کردم و گریستم. از هق هق خودم بیدار شدم. او برای همیشه به آسایش رسیده بود. بلند بلند می‌گفت: "چرا مرا نبردی، ها؟ لابد به خاطر بچه‌ها. کدام بچه‌ها؟ من هم خواهم آمد. کاش باور می‌کردم که دنیای دیگری هم هست و ترا آنجا خواهد دید و همه این روزها را برایت تعریف خواهم کرد. سرم را روی شانه‌ات خواهم گذاشت و از این دنیا کله خواهم کرد. تو سر بر می‌گردانی، با چشم‌های قهوه‌ایت در چشمها یم خیره می‌شوی و می‌گویی: "آرام باش! دنیا با من و تو شروع نشده، با ما هم تمام نمی‌شود. ومن نگاهت را

می‌نوشم و ارام می‌گیرم. کوشش سبیلت را می‌کشم و نفس حبس شده‌ام را از سینه رها می‌کنم... اشک امامت نداد غروب را درست ببینم. صدای اذان... زیر شلاق هم او با من بود. اگر چشم بند نداشت، یاسدارها فکر می‌کردند شلاقلها مرا به گریه انداخته، وقتی به سلول برکشتم، در آن کنجی که می‌توانستم لکه اسماهم را بخوبی ببینم، کز کردم و به تماشای ستاره‌ها نشستم. به ستاره‌ها فکر می‌کردم. آنها همیشه برادرم را با خود دارند. سومین برادرم را چون داستان شب مرگ یک ستاره را برای او نوشتند، برای من، ستاره با اسم او عجین شده. او از همه کس، حتی از مادرم، به من نزدیکتر بود. همبازی بودیم. از من بزرگتر بود، اما با هم مهربان بود، همیشه با نرمش خاصی با من رفتار می‌کرد. حتی زمانی که تپانچه و نارنجک داشت و درزدکی می‌آمد خانه، فکر می‌کردم تنها برای دیدن من می‌اید. آنقدر به ستاره‌ها نزدیک شده بودم که در هم پیچیدن صدای دور و نزدیک بلندگوها در سکوت شب نتوانست تصویر او را از من بکیرد. او با من آمد، با من پنج ضربه شلاق خورد و خندید. مثل همان لبخندی که روز بعد از اعدامش هنوز روی لبهایش بود. مردم دور ما را گرفته بودند و سریازهای تفگن بدست آنها را محاصره کرده بودند. وقتی کفن را کنار زدند تا یگذارنش توی خاک، لبخندش را دیدم. همه دیدند. داییم هم دیده بود. می‌کفت: «ما دیدیم که لبخند می‌زد. او شهید است.» اینها از پیش امامها آمدند. «داییم هیچ وقت باورش نشد که او کمونیست بوده. آنها برای داییم مقدس بودند. هنوز می‌گوید: آنها انسانهای دیگری بودند. آنها با مرگشان شاه را از تخت پایین کشیدند. بعد از آن، داییم چقدر به ما می‌رسید! چقدر محبت می‌کرد! همه‌اش به خاطر آن یک لبخند. پدرم هم انگار لبخند او را روی جاده دیده بود که

تصادف کرد. مرگ این یکی بکلی خردش کرده بود. راننده بیابان بود. به سرگردانی عادت داشت، اما سرگردانی این بارش چیز دیگری بود. بعد از تصادف، دو سال رفت زندان، زندان آرامش کرد. همان سالها بود که به تهران کوچ کردیم. من هفده سالم بود. ساواکی‌ها می‌آمدند شب خانه ما می‌مانندند. من نمی‌دانستم چرا، بعدها فکر کردم شاید می‌خواسته‌اند رفقای برادرم را که ممکن بود بیایند به ما سر برزنند، دستگیر کنند. به ما کاری نداشتند. اما بی‌حیا بودند. حرفهای جلف می‌زندند. نه با ما، با خودشان. مادرم می‌رفت توی اتاق کوچک انباری، در را روی خودش می‌بست. به من می‌کفت: «با این‌ها حرف نزن. من با هاشان حرف نمی‌زدم، اما آنها با من حرف می‌زندند. چیز خاصی نمی‌کفتند. من می‌رفتم تو اتاق خواب. از آنجا صدایشان را می‌شنیدم. برای همیکر جوکهای کثیف تعريف می‌کردند. تنفر غریبی در من به وجود آورده بودند. به عالم و آدم توهین می‌کردند. اما هیچ وقت اسم شاه را نمی‌برندند. مادرم می‌کفت: «این‌ها بجهامو کشته‌اند. من نمی‌توانم تو روشنان نگاه کنم. آشتنی کرک و میش فقط یک قصه است، حیوان‌ها شاید اما بشرن، امکان ندارد.» شاید همین تجربه باعث شده من درک کنم، چرا وقتی این بجهه‌های مجاهد را می‌برندند تا با بازجوشان زندگی کنند و شب و روز با او باشند و به سوالهایش جواب بدهنند، روانی می‌شند و گاهی خودکشی می‌کردند. شب را با تنفر سر کردم. صبح شده بود. صدای اذان می‌آمد. صدای چوب حلاج بر پنهانهای مادر می‌آمد... فاصله شلاق صبح تا ظهر، هفت هشت ساعت بود. وقت خوبی بود برای خوابیدن، اما خواب قهر کرده بود. بی‌خوابی شکنجه‌ای بود که روانی هم داده بود. می‌بایست خودم را متمرکز می‌کردم بلکه خواب بباید. اما با آن سردرد و پشت دردی که من

را می‌دویدم. یک طرفم دود و آتش بود و طرف دیگر آب، آب. اما این مردهای دهان بوقن همچا بودند. ناکهان همه باهم از توی بوقهایشان داد زدند. از خواب پریدم. ظهر شده بود. اذان می‌گفتند. نهار مهمان سرلک بودیم. با عصبانیت می‌زد. شلاق را اول توی هوا یک دور می‌چرخاند. از صدای ویژ شلاق می‌شد فهمید. همیشه هم یکی از شلاط‌ها را به پشت رانها می‌کویید. شاید در تصورش شمشیری بود که با آن می‌خواست پاهامان را قلم کند. پاهایم در هر قدم تا می‌شدند. به خوبی فشار می‌آوردم که راست نگهشان دارم، تا به سلول برسم. چند بار می‌خواستم خم بشوم و چهار دست و پا بروم... همسایه‌ام زد: "چطوری؟..." سردرد دارم. امروز سرلک خودش می‌زند. "... از تشنگی دارم خفه می‌شوم..." شاید دلش می‌خواست بگویم آب بخور، نه اینکه منتظر تایید من باشد، اما همیشه برای راضی کردن خودمان به تایید دیگری نیاز داریم. زدم: "حال همسایه‌ات چطور است؟..." "خوب نیست، ولی هنوز ایستاده. ..." فکر می‌کنی تا کی ادامه بدنه‌ند؟ "... نمی‌دانم، ولی زیاد طول نمی‌کشد، بزرگی داشت که ادامه خراب خواهد شد. یا باید بپرسند بکشند تا تماش کنند، یا کوتاه ببایند. ..." فکر نمی‌کنی ببایند اعتصاب را به زور بشکنند؟... مگر با قیف بریزند توحلقمان. "... آنوقت انگشت می‌زنیم بالا می‌آوریم. نمی‌گذریم راحت بمانند. ..." اعتصاب ما تنها چیزی است که برایشان مهم نیست. "... بودن و نبودن مان هم همین طور. آنها ما را سرافکنده و مطیع می‌خواهند، همین. ..." تمام بعضاً ظهر را با این جور حرفها گزرازدیم. "... نماز می‌خوانی؟..." "نه..." وقتی بلند شدم، سرم کمی رفت. دم در، سکندری خوردم و افتادم. پاسدار با لگد به پهلویم کویید، بلند شدم. درد چنان توی دلم پیچید که بعد از شلاق باز هم درد می‌کرد. سرم را زیر آب

داشتیم، بعید بود. دلم می‌خواست حال همسایه‌ی همسایه‌ام را می‌دانستم. اما همسایه به ضربه‌های جواب نمی‌داد. حدس زدم خواب است. چطور می‌شد خوابید؟ باید راهی داشته باشد. خواستم داستانی را در نهنم مرور کنم. در زمان اعتصاب غذا مشتری کتاب‌های رمان زیاد می‌شد. کاهی هم زندانی‌ها برای همیگر داستان‌هایی را که بیشتر خوانده بودند تعریف می‌کردند. بعضی‌ها حافظه خوبی داشتند، جزئیات بهایشان می‌ماند. اما من نتوانستم یک داستان را تا به آخر بیعاد بیاورم. داستانها در همیگر ادغام می‌شدند. یک تصویر از یک داستان تصویر مشابهی را در داستان دیگری تداعی می‌کرد ... بیشتر از همه تصویر اسبابی‌ها بیخ زده در دریاچه لنینگراد بود در داستان "قربانی" که منتظر آب شدن بیخها بودند تا غرق شوند، و آن دختر ده ساله و آن افسر آلمانی، و سوال افسر که یک چشم مصنوعی بوده از دختر. اگر حدس زدی کدام چشم من سالم است، آزادت می‌کنم" و دختر به چشم مصنوعیش اشاره می‌کند و وقتی افسر دلیلش را می‌پرسد، می‌گویید: "برای اینکه تنها در این چشم است که یک کمی انسانیت دیده می‌شود" ... و جنازه خون آلود دختر را می‌دیدم که روی برفها افتاده و شهری را که سوخته بود و من پایره نه در شهر می‌دویدم. این شهر را بارها در خواب دیده‌ام و کل‌های پیش پنجره‌ها را که نسوخته بودند و پوست بدن را که با کل خال کویی شده بود. و توی خواب می‌دانستم که کل‌ها نمی‌سوزند و من نسوختم، چون روی بدن نقش کل‌ها بود و صدای موسیقی، شاید صدای ویولون بود که من زیاد دوست دارم. اما این مردها را که دهانشان مثل بوق بلندگو بود، قبل‌آن دیده بودم. کنار آب ایستاده بودند و نمی‌گذاشتند من به آب برسم. آب آبی رنگ باموجهای ریز در زیر نور آفتاب برق می‌زد و من تمام طول ساحل

بلند می شد: "سرما می خوری دختر! کفش بپوش! روزی که دستگیرم
کردند، باران می بارید. تا از خانه به کمیته بررسیم، صدای ضرب باران
روی سقف ماشین کمک کرد تا بتوانم با بجهه ها پچ پچ کنم. می گفتمن
خیابانها را نگاه کنید، ببینید کجا می رویم. گفته بودند سرمان را بیندازیم
پایین و بیرون را نگاه نکنیم بجهه ها می توانستند نگاه کنند، اما نگاه
نمی کردند. اگر هم این کار را می کردند نمی توانستند بفهمند کجا می رویم
و تازه چه فرقی می کرد؟ ارزو می کردم ماشین تصادف کند تا من بتوانم
فرار کنم. تمام مسیر، امیدوار بودم تصادف کنیم. اما آنها حتی پشت
جراغ قرمز چهارراهها توقف نمی کردند. هنوز با باران و خاطره باران
بودم که در باز شد ... نماز می خوانی؟ ... نه. ... بیا. ... سریا رفتم، چهار
دست و پا برکشتم. نمی دانم شلاق به کجا می خورد بود که قدرت زانوهایم
را از دست داده بودم و نمی توانستم کمر راست کنم. خودم را از تخت
انداختم پایین و خواستم بلند شوم، نشد. پاسدار پس کردند را گرفت و راه
افتاد. من هم دنبالش کشیده می شدم. همانطور چهار زانو پشت در مانده
بودم که صدای در سلول همسایه ام را شنیدم. او هم تصمیم گرفته بود
دویاره شلاق بخورد. انگار کسی به مهمانی سلولم آمده باشد، چنین
حالی را داشتم. احساس می کردم نور چراغ کم شده. هنوز باران می بارید ...
صدایها که خوابید، به دیوار همسایه کوییدم. ... "تبریک! ..." از سردرد به
شلاق پناه بردم. همسایه ام حالت خوب نیست. ... و قطع کرد. ... آن شب
به سرود خواندن پناه برد بودم. یه جنگل ستاره داره، جان جان. ... تنها
همین ترجیع بند بود که در ذهنم تکرار می شد. تقریبا همه "ای رفیقان" را
خواندم. رفقا هم با من می خواندند. توی خانه ما، عزیزم هم بود. با جه
شوری می خواند! دستش را روی شانه ام می انداخت و روی بازویم ضرب

گرفتم و با موهای خیس کوشیده سلول پشت به دوتا یتیمی تا کرده چسباندم
و به تکه آسمان خیره شدم. پرستوی کوچکی از آسمان رد شد. سرم را
خم کردم دنبالش کنم. نمی دیدمش، اما دنبالش کردم. روی تپه اوین
می گردید. می رفت تا بالای دانشگاه ملی، بر می گشت روی بیشه چنار
بلع قهوه مخانه درکه. بوی آبگوشت دیزی می آمد. از نانوایی کنار میدان بوی
تافتون می آمد. برگهای پنجه ای چنار پیر جلو دکان بقالی سر پیچ بازار
درکه داشت می ریخت. کنار چنار یک حجله قاسم زده بودند. پرندهام اوج
گرفت. دنبال چیزی می گشت شاید. روی زندان چرخ دیگری زد. باز
نیدمش. لکه ابر سفیدی آسمان توی قاب پنجره ام را پر کرده بود. خیلی
کند حرکت می کرد. پرندهام سرازیر شد رفت روی نمایشگاه و ساختمان
تلوزیون. از سر و صدای ماشینها هراسید. برگشت، آمد روی چنار بلند
حیاط قدیم زندان اوین نشست. شاید منتظر جفتش بود که در زندان
دیگری روی چنار دیگری نشسته بود. شاید هم بیهوده دنبالش می گشت.
دلم گرفت. این ابر تیره کی می خواهد آسمان را آزاد کند؟ کم کم سیاه و
سیاهتر شد. بوی باران آمد. صدای اذان را شنیدم. باز هم زنها بودند که
می زدند. از تخت شلاق بوی تند عرق و خاک می آمد. و من ناله خفه زندانی
های دیگر را که انگار روی تخت جا مانده بود می شنیدم ... چند ضربه
زدم به دیوار. همسایه ام زد که بعد تماش می کیرم، ولی نگرفت. به صدای
شرشر باران گوش دادم. هوای خنکی از لای پنجره به داخل سلول
می خزید. سینه ام را باز کردم و در مسیر هوای سرد گرفتم. دلم
می خواست لخت می شدم و زیر باران راه می رفتم. بجه که بودم، هر وقت
باران می بارید، پا بر هنله می دویدم توی حیاط و پاهایم را چلب چلب توی آب
جمع شده از باران می کوییدم. صدای مادرم همراه صدای شرشر ناودان

نگه داشتم و با فرود آمدن هر ضربه هوا را بیرون می‌دادم و دندان‌هايم را کلید می‌کردم. دیگر نمی‌فهمیدم شلاق به کجا می‌خورد. با هر ضربه، تمام تنم تیر می‌کشید ... همسایه همسایه‌ام فرو ریخت. حالا نماز می‌خواند. پاسدار در را باز می‌کرد، اما ایستاد، در حالیکه ما شلاق می‌خوریم او باید نماز می‌خواند. قبله رو به دری بود که پاسدار در درگاه آن ایستاده بود. حالا فهمیده بودم که تنها نیست. چند در دیگر هم باز می‌شدند، اما بسته نمی‌شدند. سر آخر همه درها را با هم می‌بستند. این‌ها می‌کویند که همه حرف خواهند زد، همه می‌شکنند، فقط دیر و زود دارد. بعضی‌ها هم چوب را می‌خورند هم بیاز را. ترسی آمیخته با وسوسه بدنم را می‌لرزاند. اکر قرار است بالآخره فرو ببریم، دیگر این همه عذاب برای چیست؟ برای آسودگی وجودان؟ ما برای چه زنده‌ایم؟ و تنها یک جواب به ذهنم می‌آمد. جمله‌ای که عزیزم گفت: "ما زنده‌ایم برای اینکه روی حرفمن بایستیم." این حرف چی بود؟ کدام بود؟ آیا هنوز باوری هست؟ یا مثل آن رفیق که ستاره شد و رفت، می‌کوییم: "من نمی‌دانم چرا؟ اما می‌دانم با این آدمهایی که حاضر می‌شوند دیگران را شکنجه کنند، باید جنگید." آیا این جنگ است؟ آیا این تسلیم شدن به مرگ، خود تسلیم دیگری نیست؟ ... آیا؟ آیا؟ ... ظهر شده بود، موقع شلاق ظهر، دویاره طالقانی به صفوی می‌گفت که باید بزنند و او می‌زد. یاد گرفته بود ... قبل از عصرانه، رفیق زد به دیوار: "مثل اینکه خیلی‌ها نماز را شروع کرده‌اند." ... "به من مربوط نیست. من با خودم طرفم." ... "من هم می‌خواهم با خودم کنار بیایم." ... و دیگر نزد. به من هم جواب نداد ... با انکه عطش داشتم، اما صورتم را در لکه افتابی که از پنجه کوچک سلول روی دیوار روپرتو افتاده بود نگهداشت و چشم‌هایم را بستم. نقوی نور را به زیر یوستم حس می‌کردم. حالم را خوب کرد. از

می‌گرفت. سال اول انقلاب بود. پدر هم آن شب با ما "ای رفیقان" را خواند، زیر لب، مثل دعا خواندن. داییم اما نمی‌خواند. داییم دیگر با ما نیست. حزب الهی شده. او دیگر از خانواده ما تنها برادرهايم را دوست دارد. با مادرم قهر کرده، چون مادرم نماز نمی‌خواند. مادر "ای رفیقان" را نمی‌خواند. اما وقتی یه جنگل ستاره داره را دم می‌گرفتند، با شانه دست، نم چشمهاش را می‌گرفت. چهره رفقا را به یاد می‌آورم. جز یکی، هیچ کس نمانده است. آن یکی هم شاید خونش بر تخته سنتگی در کوههای کردستان ریخته است و من هنوز خبر ندارم. و باز ای "رفیقان" بود و "ای شهیدان" که روی همین آهنگ ساخته شده. می‌آمدند. سروشان را می‌خوانند و می‌رفتند تیرباران می‌شدند. اما در خواب من نمی‌مردند. در مقابل جمعیت ایستاده بودند. جمعیت موج می‌زد. همه نگاه می‌کردند. هورا می‌کشیدند. کاهی کسی از میان جمعیت، همراه سرود آنها دم می‌گرفت. بقیه نگاهش می‌کردند. چیزی نمی‌گفتند و او در میان مردم کم می‌شد. جو خه تیرباران کاهی پاسدارها بودند، کاهی سریازها. وقتی تیراندازی می‌کردند، سرشان پایین بود. از میان جمعیت، صدای سینه‌زنی می‌آمد. وقتی عزیزم ایستاد، از ته دل جیغ زدم. کسی گفت: "یا حسین!" و فریاد من در صلوات مردم کم شد. به من نگاه کرد. نگاهش می‌گفت: "آرام باش دنیا با ما تمام نمی‌شود." وقتی شلیک کردند، من نبودم. توی سلوول نشسته بودم و سرود می‌خواندم. ... کلوبیم مثل چوب خشک شده بود. داشتم صورتم را می‌شستم که صدای بلندکوها سکوت شب را شکستند. ... دیگر شمردن و فحش دادن و تجسم کردن تصویر عزیزانم، هیچ کدام در درد شلاق تاثیر نداشت. می‌خواستم جیغ بکشم. کشیدم، اما تنها خودم صدایش را شنیدم. آنها نمی‌شنیدند. دهنم را باز

بگیرم. نشد. حدس‌های مختلفی می‌زدم. شاید نمی‌شند، شاید بیهوش است، شاید عصبی است و می‌خواهد سر به تن هیچ کس نباشد. وضع پشتم کم داشت چنان‌می‌شد که بهیچ شکلی نمی‌توانست بنشینم. دیگر صندلی توالی من به هیچ دردی نمی‌خورد. تمام وقت می‌بایست دم را ماندم و خودم را چهار دست و پا این طرف و آن طرف می‌کشیدم. شاید او حالش بدتر از من است. نمی‌دانستم چکار می‌شود کرد. قیافه‌اش را می‌بیدم با آن اخم همیشگی و آن لبخند تلخ که بر مقابل نظرات خوشبینانه بر لبیش می‌نشست. می‌گفت: "به همین خیال باش" دلم برایش تنگ شده بود. دلم برای هم‌شان تنگ شده بود. دلم برای دیدن آدمها تنگ شده بود. با خودم می‌گفتم: "چرا تا زمانی که کنار هم و با هم هستیم، لطف با هم بودن را نمی‌دانیم؟ چرا این همه با هم تلخ و نامهربان می‌شویم، طوری که کاهی حتی حاضر نیستیم با هم حرف بزنیم؟ این چه سری است که هم زنجیرها به هر بهانه و ما بیشتر به بهانه اختلاف دیدگاه سیاسی، روح همدیگر را می‌جوییم؟ شاید بیرون، زمانی که همه این حرفها و عملکردها معنی خودش را دارد، این کار لازم باشد، اما اینجا چرا؟ چه کسی گفته زندان پشت جبهه است؟ جلو جبهه ما کجاست؟ همه جبهه ما فعلًا همین کوشت و پوست و استخوان در حال آب شدن است. به دستهای نگاه کردم، جقدر ناخن‌هایم بلند شده بودا می‌شد با کشیدن‌شان به دیوار سیمانی سلول کوتاهشان کرد. در حال جویدن ناخن‌ها بودم که بانگ مسلمانی بلند شد ... بی آنکه خواسته باشم یا دست خودم باشد، با شلاق پنجم عشاء، دادم در آمد. شاید آنقدر بلند نبود که توی سلولها بشنویم، اما از "آها" گفتن زن شلاق زن فهمیدم خوشحالشان کردۀام. موقع برگشت، هلم نمی‌داد. پشت در بودم که

تاریکی اندیشه‌ای که داشت کم کم بر نهنم حاکم می‌شد، رهایم کرد. می‌شود ماند، حتی اگر به خاطر آفتاب هم باشد، می‌شود باز هم روی آن تخت خوابید و ادامه داد. شاید فردایی هم باشد ... آفتاب روی دیوار اول مربع بود، کم مستطیل کوچکی شد، پس از مدتی به تبعه باریکی تبدیل شد و سر آخر نایدید شد. وقت نماز عصر بود. حتی وقتی می‌زندند انگار در دنیای دیگری بودم، انگار آن چه می‌گذشت بر من نبود. من تنها پنج بار از درد به خود پیچیدم و تمام شد ... چادرم را خیس کردم، بالا تنام را لخت کردم تا با تشنگی مقابله کنم. به نظرم آمد خیلی لاغر شده‌ام. پوستم زرد شده بود. پشتم را، تا آنجا که می‌شد، لمس کردم. جای جای پوست پینه بسته بود و باز ترکیده بود و از لای ترکها خونابه می‌زد بیرون. چادر خیس را دور خودم پیچیدم و چسبانم نشستم. خنکی پارچه رخوتی به تنم می‌نشاند. لذت بخش بود. مدتی که گذشت، احساس سرما کردم. یکی دو تک سرفه هشدار داد که وضع ممکن است بدتر شود. با هر سرفه پیشتم چنان تیر می‌کشید که انگار با یک شلاق پنهان به آن می‌کویند ... بیهوده نبال پرستویم گشتم. امروز از آسمان من رد نشد. شاید هم از میدان تیر پشت همین زندان گذسته است. من هیچ وقت ندیده‌ام پرستورا در قفس کنند. ما می‌دانیم زندان یعنی چه، پرستونمی داند. ما می‌دانیم تیر یعنی چه، پرستو که نمی‌داند، او تنها از صدای تیر می‌هراسد، اما کلوله قبل از صدا می‌رسد. در سلول من اما صدای شلاق قبل از خود شلاق می‌رسد. نفهمیدم چه کسی بود می‌زد اما هر که بود با بی‌حوصلگی می‌زد. سر یکی از شلاقها به پشت گوشم گرفت. وقتی به سلول رسیدم، دست کشیدم. دستم خونی شد. هیچ وقت خونم را به این سیاهی ندیده بودم. دو سه بار آب زدم، بند آمد ... مدتی سعی کردم با همسایه‌ام تعاس

داشت، می‌نشست بالای سرم. من آخرین و کوچکترین بچه‌اش بودم. برایم اسم ستاره‌ها را می‌گفت و آنها را در آسمان نشانم می‌داد. امشب می‌خواستم ببینم کدام یک از آنها یعنی را که می‌شناسم از دم پنجره‌ام می‌گذرند، اما ابرها این دلخوشی را از من گرفتند. مادر می‌گفت: "ماه بزرگ ستاره‌هاست. او آنها را دنبال خودش این طرف و آن طرف می‌پرسد. امشب ما هم نبود. ستاره‌ها سرگردان بودند و گاهی از لای پرده ابرها سرگمی‌کشیدند، چشمکی می‌زدند و کم می‌شدند... کوشه چادرم را خیس کرده بودم و دور گردنم پیچیده بودم. خنک بود. کمک می‌کرد کمتر به آب فکر کنم. کم کم پلکهایم سنگین شدند. در خانه قدیمی‌مان بودم. مادر بود، خواهرهایم هم بودند. پدر نبود. برادرها هم نبودند. مادر می‌دانستیم دیگر نیستند. می‌دانستم زندانیم، اما آزاد بودم. مادر می‌گفت: "همه‌اش فکر می‌کردم می‌کشنت و بعد یک ریشو می‌آید می‌گوید من داماد شما هستم." به مادر گفتم: "مواظب در باش، اگر آمدند خبرم کن." رفتم بالای پشت بام بغل خریشه، طوری که دیده نشوم، ایستادم و راه فرار احتمالی را نگاه کردم. از پشت بام ما می‌شد پرید روی پشت بام همسایه و از آنجا پرید توی کوچه پشتی. اما اگر آنها هم نگهبان گذاشته باشند؟ می‌شود رفت توی خانه همسایه مخفی شد. آنها که همه محله را نمی‌گردند. به خواهرم می‌گفتم: "شوهرت آشنا ندارد مرا برساند ترکیه؟ بچه‌ها نبودند. انگار هنوز ازدواج نکرده بودم. خواهرهایم مرا می‌پوسیدند و می‌گفتند: "تلان برایت تنگ شده بود. چه خوب شد آمدی. مادر غذا می‌ریخت و من کوزه سفالی را به دهان می‌گذاشتیم تا آب بخورم. کوزه خشک بود. خواهرم رفت آب بیاورد. با پاسدارها برگشت. من خانه همسایه بودم. می‌خواستم بروم از حوض توی حیاط آب بخورم، می‌ترسیدم نیده شوم.

نزدیکی‌های صبح، توی کوچه‌ها سرگردان بودم. تعقیبم می‌گردند و من می‌خواستم برگردم زندان. دور زندان بیوارهای سیمانی بلند بود. در بزرگ‌آهنی زندان بسته بود. می‌خواستم طوری وارد بشوم که نگهبان‌ها نفهمند. نمی‌شد. می‌خواستم در بزنم، بگویم من آدم. می‌ترسیدم بپرسند چطور رفتی بیرون؟ خویم هم نمی‌دانستم چطور رفته بودم. و تعقیب و گریز دیواره شروع شد. فوار از دست کسانی که نمی‌دیدمشان. بالاخره برکشتم. توی اتاق بند عمومی بودم. همه خواب بودند. می‌دانستم توی آن اتاق کوچک هفتاد نفر هستیم. جا برای خوابیدن من نبود. یک گوشه کز کردم. دو سه نفر می‌نالیدند. یکی زندان قروچه می‌کرد. خوابم می‌آمد. دلم می‌خواست دراز بکشم. خسته بودم. با خودم می‌گفتم: "توی انفرادی اقلام" جا برای یا دراز کردن هست. "بعد فکر کردم، نه جمع بهتر از تنها یی است. آنجا دلم می‌گیرد. اگر صبح شد و بلند شدند، می‌گویم من دیشب نخواهیدم، حالا می‌خواهم بخوابم. می‌دانم غرّ می‌زنند. ولی من من می‌خوابم. نشسته خوابم بردۀ بود. نگهبان در را باز کرد و گفت: بیست دقیقه وقت دارید، بجنبید! دستشویی، توالت، ظرف شویی و... برای هفتاد نفر، فقط بیست دقیقه. داشتم ظرف می‌شستم و هی مشت مشت آب می‌خوردم. همیند وسوسی‌مان دستهایش را زیر شیر آب می‌گرفت، پر از آب می‌گرد و به صورتش می‌پاشید. تمام بیست دقیقه او یک شیر آب را اشغال می‌گرد. صدای خش بلندگو بلند شد. اسم می‌خوانندند. اسمها را نمی‌شناختم. نقت کردم. اذان می‌گفتند، نصف تتم بیحس شده بود. خواب رفته بود ... در سلوول اول را باز کردن، سروصدای آمد و رفت زیادی حس می‌شد، وضع غیرعادی بود. مدتی گذشت هنوز به سلوول دوم نرسیده بودند. ساکن سلوول دوم هنوز نبریده بود. سلوول سوم همسایه همسایه

بودم، بی هیچ تکانی، بی هیچ حسی جز درد و بیزاری از خودم، تمام دنیا بیرون از من بود. بی هیچ آرزویی، هیچ امیدی، هیچ عزیزی... همه وجودم اول خالی شد، تاریکشد، پوکشد و بعد پرشد از ترس، پر شد از تنفس. هر ذره نامهربانی که روزی در زندگیم از کسی دیده بودم، به یادم می آمد و آن را جنایتی در حق خودم مینداشتیم. من قربانی حماقتهای دیگران بودم. همه مرا آزار داده بودند. هیچ موجودی نبود که به خاطر او بتوانم دیگران و این وضع را تحمل کنم. احساس بیهودگی تا عمق تکتک سلولهایم نفوذ می کرد. در آن حالی که من بودم، اگر غیر از نماز خواندن که خود اطاعت و تسلیم بود و بیش از هر چیز دیگر عصبانیم می کرد، چیزی از من می خواستند، شاید تن می دادم. من می توانستم کلوی هر کسی را بجوم آنقدر به کف سلول چنگ زده بودم که تمام ناخنها به شکسته بودند. با پیشانی به زمین می کوبیدم. اما تو شو و توان بلند شدن نداشتیم. امشب از دیدار آسمان هم محروم شده بودم. آن شب به اندازه تمام شبها که تا به آن روز کنار آنده بودم سخت بود. دردی مثل درد زایمان در تن می بیچید، اما از پیش می دانستم بجهای درکار نیست. بچه مرده است و چفت خونینش در درونیم باقی مانده. انتظار کشیدن برای هیچ، برای شلاق فردا که دیگر آن حس اولیه را برایش نداشتیم. نه اینکه درد نباشد، ده برابر بود، اما جزیی از یک مجموعه شده بود. دلم چیزی می خواست غیر از همه آن چیزها که وجود داشت. دلیلی برای حس دنیای بیرون. ... شنواییم کم شده بود، اما صدای بلندگورا می شنیدیم. یکی از رهبران قبلی سازمان فلان داشت مصاحبه می کرد. از خیانتهای خودش می کفت، از کارهایی که ما می دانستیم نکرده می کفت، شاید به دلیل بی عرضگیش نتوانسته بود آن کارها را بکند. اما به هر حال داشت

قبلی من بود که نماز می خواند. از آن روز به بعد هرگز در سلول اول باز نشد. و بعد از آن هم دیگر هیچ کس سهیلا را هیچ جا نمی دید ... پنج بار کفتم: «مرکتان باد» و تلوتلوخوران به سلولم برگشتیم ... روز خفه، دم کرده و غم اوری بود. احساس می کردم سنگین شده ام. سرم کمیج می دفت. لباسها به تنم سنگینی می کردند. دو سه بار سرم را از شدت درد به دیوار کوییدم. تاثیری نداشت. دلم کرفته بود. یقه ام را باز کردم. به سینه ام آب زدم. فایده نداشت. پیره نم را در آوردم. پاچه های شلوارم را بالا زدم تا پاهایم بشویم. توان ایستادن نداشتیم. به پاهایم نگاه کردم. حس کردم باد کرده اند. بیشتر نقت کردم. تمام بدمن باد داشت. لبهای سنگین شده بود. از ته دل راضی بودم. پایان کار نزدیک بود. نزدیکی های ظهر دل پیچه شروع شد. این درد را خوب می شناختم، اما فکر نمی کردم به این زودی بباید. درد عادت ماهانه بود. شلاق ظهر با خونریزی همراه بود. درد آنچنان شدید بود که درد شلاق را از یادم بردا. اول فکر کردم کلیه های از کار افتاده، عارضه ای که آدم با زیاد شلاق خورندن دچار شود. اما نه، فقط چند لخته خون دیدم. ده روز زودتر شروع شده بود. نمی خواستم استراحت بگیرم. می ترسیدم بعد نتوانم ادامه بدهم. درسی که از وضع همسایه ام گرفتم این بود. دویاره شروع کردن سخت تر از ادامه دادن است. با هر تلاشی بود خودم را برای شلاق عصر و بعد مغرب آماده کردم. اما عشاء را نتوانستم سریعا راه بروم. چهار دست و پا رفتم. پاسدار پس یقه ام را گرفته بود که کچ نزوم سرم به دیوار بخورد. نه اینکه بترسد سرم بشکند، او کارش این بود که مرا به تخت برساند و داشت کارش را انجام می داد. برگشتن هم همین طور. ... توی سلول دم را افتاده

دروغ می‌کفت. کفت و کفت و کفت تا زنش رفت خودش را کشت. اما او همچنان لیچار می‌یافت. دیدمش توی حسینیه پشت میکروفون نشسته، هیچ کس نیست. تنها خودش است. دفتری را کذاشته روی یک رحال از همان‌ها که داییم روی آن قرآن می‌کذاشت و شکل پرنده‌ای در حال پریدن بود. از رومی‌خواند و مثل‌شاکرد مکتبی‌های قدیم خودش را تکان می‌دهد. رفتم جلو. سرشن را بلند نکرد. گلوبیش را گرفتم و با تمام نیرو فشار دادم، اما گلوبیش سفت و سخت بود. دیدم دارم گلوبی بلندکورا کشت، در گلوبیم حس می‌کردم. هر دوشان را می‌شناختم، از دوستان خانوادگی مابودند. بلند گوهنوز توی دستم بود و از غیظ می‌لرزیدم که دویاره صدای بلندکو بلند شد. اذان می‌کفت. صبح شده بود ... وقتی که چهار دست و پا از نماز صبح برمی‌کشتم، زن پاسدار زیر لب کفت: «جرا به خودت رحم نمی‌کنی، دختر؟ چقدر جان سختی تو!» حس کردم یک جور دلسوزی در کلامش بود، شاید هم دلم می‌خواست چنین حس کنم چون بهش نیاز داشتم. ذهنم را کمی آرام کرد. در آن حال نیمه بیهوشی به ذهنم رسید که اگر اینها احمق نبودند و می‌دانستند زندانی در چه لحظه‌ای چه حالی دارد، کار ما زار بود. زودتر از اینها به مرادشان می‌رسیدند. البته همیشه هم احمق نبودند، آنهایی که دوستانشان را شلاق می‌زندند، یا در اعدام شرکت می‌کردند، شاید در زمانی کیرشان می‌آوردند که حالی مثل حال دیشب من داشته‌اند. و برای همین، وقتی بحران رفع می‌شد، نمی‌توانستند جز خودکشی به چیزی بگیری فکر کنند. اگر بیرون از زندان، انسان دچار چنین بحرانی شود، ممکن است دیدن تصاویف خنده کودکی او را به زندگی و دوست داشتن برگرداند، اما اینجا

در این جهنم ... فرزانه که حالا دیوانه شده بود، ساعتها روی یک پا می‌ایستاد، خوبیش را کثیف می‌کرد، حمام نمی‌رفت، دست و صورتش را نمی‌شست، هذیان می‌کفت. ما به خاطرش اعتصاب غذا کرده بودیم، نه به خاطر آنکه اذیتمان می‌کرد، برای اینکه ببرندش دکتر بردنش، مدتی نبود. دیدم برگشته، گفتم: «دیوانه، چرا برگشتنی؟» جوابم را نداد. توی ساکش دنبال چیزی می‌کشت، پیدا کرد. سنج بود. می‌خواست مرا بزنند. دنبال کرد. دلم نمی‌آمد بهش بخندم، اما او کف به لب اورده بود و حمله می‌کرد. از هولم افتادم، انگار از پیشتم با میرت شده باشم، پشتم بهشت درد می‌کرد. توی خواب طاقباز افتاده بودم. دویاره چرخیدم. احساس بی‌عذنی داشتم، انگار در هوا معلق بودم، حتی صدای بلندکورا نشنیده بودم. کسی موہایم را گرفته بود. سرم را بلند کرد ... «نمای خوانی؟ ... سرم را به علامت نفی تکان دادم ... پاشو! ... یا نشدم. نمی‌توانستم، دو سه لکد بعام زیند. حتی نتوانستم تکان بخورم. همانجا پتوی خودم را رویم انداختند و پنج رکعت نمازم را زیند ... از آن وعده به بعد جیره‌ام را می‌آورندند سلول. فکر می‌کنم یک یا دویار دیگر توانستم شورتم و کهنه‌هایم را بشویم. بعد، شاید خون بند آمده بود. خوب به‌خاطر ندارم. چه روزی بود؟ روز چندم بود که مرا به درختی در زندان عادل آباد بسته بودند؟ می‌دانستم که من هیچ وقت آنجا نبوده‌ام، یکی از همبند‌هایم آنجا بوده. اما آن درخت بود، من هم بودم، درخت پر از مورجه بود. مورجه‌ها از پاچه شلوارم می‌رفتند تو و روی ساق پاها یم رج می‌بستند و بالا می‌رفتند. به کهنه خونی حمله کرده بودند. کازم نمی‌گرفتند، اما حس مورموری که از راه رفتنشان به من دست می‌داد دیوانه کننده بود. دسته‌ای دیگر به داخل استینهای رسوخ کرده بودند. قلقلاکم می‌دارند. دور

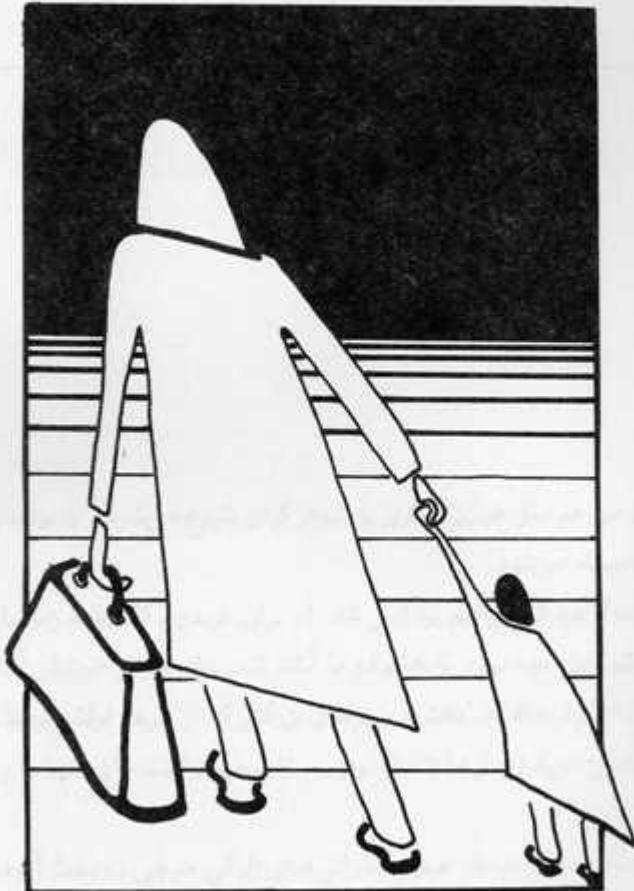
نمی توانستم تن به دریا بزنم، از جایم نمی توانستم تکان بخورم، در تب و عرق می سوختم، در باز شد، یک طرف صورتم روی زمین بود، دیشب پاسدار، قبل از شلاق، چادرم را دور سرم پیچیده بود، چادر همچنان مانده بود، مردی بود، بعداً گفتند رئیس جدید زندان بوده، من شکلش را درست ندیدم، میان درگاه ایستاده بود، واضح نمی دیدمش، چیزهایی کفت، فکر می کنم از همان روضه های همیشگی خواند، گفت دیگر نمی زنیم، صبح نزدیک بودند، ظهر هم نزدند، دست به لبهایم کشیدم، داغمه بسته بود، ترک خورده بود نتوانستم لبخند بزنم، سینه خیز خوبی را رساندم به دستشویی، مشتی آب، مشتی دیگر، بازهم... لبهایم سوخت، درد توی دلم پیچید.

غروب که می خواستم پتوهایم را مرتب کنم، متوجه شدم گوشه برزنی که زیر پتوها افتاده بود با رنگ قهوه ای که شاید اول قرمز خونی بوده نوشته شده بود:

«پرواز را به خاطر بسیار!
پرنده مردنی است،»

کردم، روی صورتم، همه جا بودند، دستهایم بسته بود، فوتشان می کردم، اما انگار عصبانی می شدند، بلکهایم را کاز می زدند، در همان حال، یاد پرومته افتاده بودم، و می دانستم باید دروغ بوده باشد، اگر مورجهها با آدم چنین کنند، کلاهها چه خواهند کرد؟ ناکهان همه مورجهها با هم شروع کردند به کاز گرفتن، جیغ زدم، از صدای جیغ خویم بیدار شدم، تمام تنم سوزن می شد، تا وقتی که شلاق نمی دانم کدام وعده را بزنند، همچنان دندان قروچه می کردم... پوستم بر تنم دریده می شد، خونم را قطره قطره به دریا می چکاندند، دریا خون رنگ شده بود، ناکهان پس نشست، خالی خالی شد، چه ژرفای ترسناکی! آبها ماسه شده بودند، ماهیها اما نمردند، پرنده شدند، بر موج موج ماسه های پریشان در باد نشسته بودند، چنگ می زدم آب بخورم، ماسه ها از لای انکشتام می لغزیدند، دستم را گشودم پرنده کوچک سرخ رنگی در دستم بود، دنبال قفسی کشتم، کویر، دریا پر از قفس بود، اما هیچ قفسی خالی نبود، نگاه کردم پرنده کوچک من زخمی بود، با چشمها سیاه بدون پلک نگاهم می کرد، انگار رازی برای گفتن داشت، پوستم در برابر آفتاد می ترنجید و با سوزش مرگ می سوخت، مادر بزرگ با روسربی سفید بلند و نگاه ازام همیشگی اش ایستاده بود: «این پرنده که مرده، دختر!... نه نمرده، نمی بینی هنوز از زخم خون می چکد، می خواستم برای مرگ پرنده ام گریه کنم، خواستم برایش توی ماسه ها کوری بکنم، ماسه ها سنگ شده بودند، ناخنها می شکست، مادر بزرگ توبیره کوچکی به گردش اویخته بود، مشتی خاک از آن درآورد، ریخت روی سینه پرنده، قفس ها نبودند، مادر بزرگ نبود، امواج ماسه ها رقصیدند، پرنده ها را در خود پیچیدند، کویر دوباره دریا شده بود، پرنده ها دوباره ماهی شده بودند، من

سرگردان



شبیم

بر اساس کنکو با



سرگردان

داستان من هم مثل هر زن دیگری با شوهر کردن شروع می‌شود و با بچه‌دار
شدن پر از مستله می‌شود.

سیزده سالم بود که ابراهیم پیدایش شد. او برای خریدن یک قطعه زمین از
مادرم، به شهر ما آمد و با خاتوناده ما آشنا شد. مادرم ازش خوش آمد
و پایش را باز کرد به خانه. دختر و پسرهای بزرگش که از شوهر اولش بودند،
در تهران زندگی می‌کردند و ما شمال بودیم. شاید می‌خواست جای آنها را پر
کند.

پدر و مادر من به خاطر خوش‌گذرانی‌های الکی هرجی بدهست آورده
بودند، خورده بودند و وقتی کم آوردند، شروع کردند به فروختن وسایل خانه و

بستان است. مرد نباید صدای زن را بشنود و از این جور چیزها.
او آمد و آنجا ماند و مادرم را به دامنش انداخت. خواست من برایش
مهم نبود. خودش تشخیص داده بود که این مرد به درد من می خورد. خانواده به
درو پیکر و هر کی هر کی ما بهترین جا بود برای سور چرانی. ابراهیم ماند و به
خواست مادرم رفت و آمد به خانه مارا عادت خودش کرد. جای دیگری خانه
گرفته بود، اما سرش را می زدی تهش را می زدی، از خانه ما سر درمی آورده.
وقتی داتیم به خانه ما می آمد، مادرم ابراهیم را قایم می کرد. داتیم
همیشه با مادرم درگیری داشت و از خانواده ما خوشش نمی آمد. دو سال قهر،
یک ماه آشتی. مادرم نمی خواست بهانه دیگری دست داتیم بدهد، این بود که
نمی کذاشت ابراهیم را ببینند.

این وسط، پدرم کاری از دستش بر نمی آمد. برخلاف چیزهایی که می گفت،
همیشه مغلوب بود. مادرم سوار بود. شاید او هم تقصیر نداشت. زنی با سه
بچه بزرگ وارد زندگیش شده بود و او نتوانسته بود به زندگیش سرو سامان
بدهد. تنها پناهش مشروب بود. الکلی نبود، اما زیاد مشروب می خورد. در
حال مستی، دعوا و کنک کاری می کرد، بی خودی داد بیداد راه می انداخت.
وقتی مست نبود، حرف نمی زد، اصلاً با واقعیتهای دور و برش درگیر نمی شد.
همه ش به دهن مامان نگاه می کرد. اگر او می گفت: "برو نیا خانه" می رفت
نمی آمد.

هرچه بود، من در چنین جوی همراه دوتا خواهر دیگر که یکیشان سه سال و
یکی نه سال از من کوچکترند، بزرگ شدم.
پدرم همانی بود. همیشه می گفت باید برویم همدان زندگی کنیم. در
خانه مان همیشه سر این مسئله کشمکش بود. انگار فکر می کرد در آنجا
می تواند شخصیت خودش را درباره به دست آورد. جو خانواده طوری بود که

زمین و ملک و هرچی که داشتند. اینطوری بود که حتی خانه ای را هم که با
زحمت و کار مادرم به دست آمده بود فروختند.
شهر اول مادرم مرد تحصیل کرده ای بود، می شود گفت مرد خوبی بوده،
اما مادرم زن خوش گذران و قدرت طلبی بود. البته او هم در چهارده سالگی
ازدواج کرده بود و نمی شود گفت تقصیر خودش بوده. اگر به عقبت برگردیم،
مادرم گرچه از یک خانواده نزدیک به دربار بوده، اما زیر دست زن بابا بزرگ
شده بوده و مشکلات اینچنینی داشته. پدر بزرگ مادری من برادر سپهبد
[...] بود. خانواده مادر درباری بودند. پدر مادرم محمد خان بوده که در هر
سفری، یک زن می گرفته و ارشیه پدری را به باد فنا می داده. مادرم و داتیم از
اینها جدا می شوند.

بعد از انقلاب، ملک و املاک اینها را گرفتند، اما فرهنگ دربارشان
همچنان سر جاش بود. اما من با جامعه جدید خودم را منطبق کرده بودم.
برادرم چریک قدایی شده بود و پسر داتیم هم هوادار جناح اشرف.
اخلاق مادرم به هر حال اینطوری بود که همیشه در فکر کیف خودش بود.
توی خانه می خواست فقط خودش تصمیم بگیرد. نتوانست برای ما سه بچه
که از شوهر دومش بودیم، مادر باشد. برای سه بچه اولش هم نتوانسته بود.
حرفش را می زد و سعی می کرد مثل یک مرد رفتار کند. کار می کرد.
آرایشگری می کرد، خیاطی می کرد و چرخ زندگی ما را می چرخاند. اما محبت
مادری را همیشه کم داشتیم.

ابراهیم بچه یک خانواده پولدار سنتگسری بود، خانواده ای مذهبی
عشیرتی. یک سری زنهاشان قادر مقنعته ای بودند، بیرون می رفتند و کار
می کردند، اما یک سری دیگر شان روینده ای بودند و حتی مدرسه رفاقت را برای
بچه ها لازم نمی دانستند. می گفتند پسرها تا کلاس پنجم و دخترها تا کلاس سوم

یادم نمی‌آید به جلسات مدرسه آمده باشند. وقتی جشنی، چیزی بود، من بایست برای من که درسم خوب بود جایزه بخورد ببایدند مدرسه پدهند. نمی‌خریدند، نمی‌دادند. بعد بچه‌ها سرکوفتم می‌زدند. مثلاً یک بار، شاگردان چندتا مدرسه دیگر هم توی مدرسه ما جمع شده بودند برای جشن و چون پدر و مادر من نیامدند، معلم من هم جایزه‌ام را نمی‌خواست به من بدهد، که یک معلم دیگر بلند شد این کار را کرد. بعضی وقتها بادشان می‌رفت ببایدند مدرسه دنبالم. یک بار کلاس سوم که بودم، از ساعت چهار بعد از ظهر که مدرسه تعطیل شد تا هشت شب، من زیر باران ایستادم که اینها ببایدند دنبالم. بادشان رفته بود. بعد یک نفر که مرا می‌شناخت، رساندم خانه. در خانه هم همین ماجرا بود. مادر می‌آمد تند و تند غذایی درست می‌کرد و داد و بیدادی سر بچه‌ها می‌کرد و دعوایی راه می‌انداخت و می‌رفت پی کارش. بیشتر وقتها، خودمان شام و ناهمان را درست می‌کردیم.

ابراهیم ماشین داشت. مرا می‌برد مدرسه و می‌آورد. وقتی می‌رفتیم با پسر، مادر می‌نشست جلو و مرا به عمد می‌نشاند بهلوی دستش، بین خودش و او. ابراهیم می‌رفت مثلاً یک جفت دمپایی برایم می‌آورد، یک پلوز برایم می‌خرید، یک ادکلن می‌آورد. من هم چون از اینجور محبتها ندیده بودم، برای جالب بود. این چیزها باعث شد که من بهش گرایش پیدا کرم. توی باغ قدم می‌زدیم. او شعر می‌خواند، آواز می‌خواند، صدای قشنگی داشت. وعده می‌داد و خانواده‌ام را تحقیر می‌کرد و می‌گفت من این چیزها را برای تو جبران خواهم کرد.

من عکس دوست دخترهایش را که در پارتی و اینور و آنور گرفته بود، می‌دیدم. این جوری شروع کرد. می‌گفت: "من با هر دختری بخواهم می‌توانم

من همیشه فکر می‌کرم این‌ها پدر و مادر من نیستند، پدر و مادر واقعیم یک روز می‌آیند سراغم و مرا با خودشان می‌برند. مثلاً بابا می‌آمد خواهر کوچک را بغل می‌کرد و من که پیشش می‌رفتم یک لگد می‌زد که: "برو بی کارت."

فکر می‌کرم پدر و مادرم از دور شاهد ماجراهی من هستند و همه می‌دانند که پدر و مادر من کی هستند، اما به من نمی‌گویند. اگر من بچه خوبی بشوم، می‌آیند دنبالم. گاهی از خواهر کوچکم می‌پرسیدم: "تو این را می‌دانی‌ها؟" اما این حرفها برای او نامفهوم بود.

مقایسه‌ای که برای من پیش می‌آمد، مثلاً با بچه‌های دانیم بود. من می‌دیدم که رفتار آنها با بچه‌هایشان فرق می‌کند. مثلاً برای بچه‌هایشان چیزهایی می‌خریدند، یا می‌دیدم مادر و پدر خود من برای خواهرم می‌خوند، اما برای من نمی‌خوند. بعدها دانیم می‌رفت همان چیز را برای من هم می‌خرید. من فکر می‌کرم که دانیم از طرف پدر و مادرم اصلی ام این کار را کرده.

من بچه گوشگیری بودم. در خانه، اغلب می‌ایستادم و نگاه می‌کرم به رفتار دور و بری‌ها. صحیح که می‌شد، پدرم خواهر کوچکترم را با ناز و نوازش بیدار می‌کرد، اما مرا با داد و بیداد یا با دوتا نوک پا زدن بیدار می‌کرد. بعدها با خودم می‌گفتم شاید واقعاً من بچه اینها نبودم یا مال این پدر نبودم، اما هیچ وقت جرأت نکرم از مادرم بپرسم.

اغلب روزها می‌رفتم بالای درخت و ساعتها می‌نشستم و فکر می‌کرم یا خودم را با گل و گیاه با گچه سرگرم می‌کرم. یادم می‌آید سعی می‌کرم با مقداری چوب و مقوا یک اتاق، ته حیاط، جدا از دیگران، برای خودم درست کنم. آنها هم به من می‌گفتند که این بچه بی‌عاطفه است.

کفقت بود و از او اصرار، من می‌رفتم و رابطه دوباره بیخ پیدا می‌کرد.

مادرم سر خواهر بزرگم "شادی" هم همین بلاها را آورده بود. خواهرم شوهر کرده بود و طلاق گرفته بود. او هم از زمان بچگنی، پدر و مادرش (که مادر من باشد) از هم جدا می‌شوند و او که سیزده سالش بوده، از خانه بابا فرار می‌کند و می‌آید خانه مادر. شوهر اولش تقریباً با همان شیوه‌ای با او ازدواج می‌کند که به سر من آمد. مادرم او را به دامن یک آدم لات می‌اندازد که فامیل دور ما بوده. مادرم به‌خاطر لع و لع بازی با شوهرش، او را می‌پرسد بعد عقد این یارو درمی‌آورد. او با یک بچه طلاق می‌گیرد و دوباره با شوهرش آشتبایی می‌کند و حالا با دوتا بچه دوباره طلاق گرفته بود. شادی وضع مرا که می‌دید به مادر می‌گفت: "این یکی را دیگر بدبخت نکن!" اما مادر جواب سریلا بهش می‌داد. و او هم چون خودش خیلی گرفتار بود غم توانتست بیشتر پایی شود.

من چیزهایی را به چشم خودم می‌دیدم، اما زیاد غمی‌فهمیدم چی به چیست. مثلاً یک خانواده فقیری بود که دوتا دختر داشت. ابراهیم با اینها قاطی شده بود. اینها را بر می‌داشت می‌برد باپل. از این‌ها استفاده می‌کرد. من می‌دیدم، می‌دانستم، اما کاری غمی‌توانتست بکنم. حتی با دختر یک خانمی که می‌آمد خانه ما کار می‌کرد، روهم ریخته بود. با هم زیر کرسی می‌خوابیدند یا با هم می‌رفتند حمام. من درست غمی‌فهمیدم چه کار می‌کنند، اما می‌دیدم و می‌دانستم که این کار درستی نیست. یک جورهایی کنجه‌کاوی من هم جلب می‌شد. همه این‌ها یک طرف، از طرف دیگر، از همان دوم راهنمایی، مادرم به‌зор روسربی سرم کرده بود. یک خانواده مشروب خور عیاش دخترشان باید روسربی به‌سر باشد! حتی در تولد خودم یا عروسی برادرم حق

ازدواج کنم، اما اول باید با او رابطه داشته باشم." ده سال از من بزرگتر بود. واقعیت این است که اول من بهش گرایش داشتم. او می‌گفت: "شاید یک وقتی یک در صد ترا بگیرم و از شرّ این خانواده نجات بدهم. بنابراین حالا باید تو با من باشی." من معنی واقعی روابط پسر و دختر را هنوز غمی‌دانستم. به من می‌گفت: "وقتی من ترا بغل می‌کنم، چه احساسی داری؟" می‌گفتم: "مثل اینکه مادرم را بغل کرده‌ام." هرجند متأسفانه یادم غمی‌آید که مادرم را بغل کرده باشم یا بوسیده باشم، مگر به‌ظاهر. به‌حال، این هم موردی بود که من گرچه غمی‌فهمیدم، اما به آن تن دادم. شاید به این دلیل که به محبت احتیاج داشتم. از طرف دیگر، مادرم هی‌توی سرم می‌زد که: "خاک بر سرت، تو غمی‌توانی یک نفر برای خودت دست و پا کنی؟ از بس دست و پا چلفتی هستی!" و از این حجر حرفها. این تحقیرها و خود کم بینی‌های باعث شد فکر کنم - و هنوز این حس در من مانده - که غمی‌توانم نظر مردی را به خودم جلب کنم. این بود که در همان سیزده سالگی ... چطور بگویم... روابط تا آج‌جا رسید که من هیچ راهی جز اینکه زنش بشوم نداشت، ما با هم خوابیده بودیم. و کسی که دختر نباشد توری ایران، می‌دانید که غمی‌تواند زن کس دیگری بشود. تازه کلاس دوم راهنمایی بودم. قبل از اینکه حرفی زده شود، در تمام شهر پیچید که این جناب ابراهیم نامزد من است. مشکلات شهر کوچک است دیگر. از وقتی که احساس کردم این ماجرا به ضرر تمام می‌شود، شروع کردم به ناسازگاری و دعوا راه انداخت. مثلاً می‌گفتم من خدا را قبول ندارم و از این حرفها. ولی مادرم می‌رفت پیشش و گریه می‌کرد و می‌گفت: "بیا این بچه آدم مشروب خور را نجات بده، کسی را ندارد. کاری برای رضای خدا بکن." و دوباره می‌آوردش توری خانه. بایام مشروب خور را می‌خورد و می‌گرفت می‌خوابید. مادرم به من می‌گفت: "برو تو باغ با ابراهیم قدم بزن." از من نه

موهای فرفی. هفتاهای یک بار نیمه شب می‌آمد در خانه ما و داد و بیداد راه می‌انداخت. شادی هم کسی را نداشت که ازش حمایت کند و این غول بیابانی را بنشاند سرچاش. این بود که مدتی رفت خانه برادرمان که آنجا هم روزگارش را تیره‌تر کردند. رفت تهران نزد عصوم. با خیاطی کردن، بجهه‌هاش را اداره می‌کرد. شوهرش می‌گفت. "می‌خواهم بجهه‌ها را ببرم، اگر نه من هم باید توی این خانه باشم." خانه را البته برای عیاشی می‌خواست. این زمانی بود که اکثریتی‌ها می‌رفتند خارج. شادی هم توسط دوستی با آنها همراه شد. اول آمد شعال یک قطعه زمین داشت فروخت. و بر گشت تهران، برای اینکه رد گم کند به مادر گفت: "می‌آیم با شوهرم آشتب کنم." این زمانی بود که مشهورش با مادرم تماش گرفته بود که می‌خواهد محلل بگیرد. همه آمدند خانه ما و گل و شیرینی آوردنند که شادی می‌آید، آشتب کند. اما او از فرودگاه زنگ زد که دارم می‌روم ترکیه، اما بر می‌گردم. از آنجا هم پرید رفت سوئن و من تنها کسی را که داشتم و توی خانه ازم دفاع می‌کرد، از دست دادم.

همین روزها بود که عاشق یک پسری شدم. پسر فوق العاده خوشگلی بود. از دوستان برادرم بود و بیشترها به خانه ما رفت و آمد می‌کرد، اما چند سال بود ندیده بودمش. رفته بود سریازی و انداخته بودندش خط مقدم جبهه، گاه‌گداری می‌آمد مخصوصی. یک روز رفتم توی یک مغازه دیدمش. گفت: "تو چه بزرگ شده‌ای! چطوری؟" و از این حرفها. چند بار دیگر بادلیل و بی‌دلیل رفتم توی همان مغازه که ببینیم، با آن خاطرات بیچگی که در ذهن مانده بود، بهش علاقمند شده بودم. اولها فقط نامه بود و نگاه دورادور. هر چه بیشتر به این علاقه پیدا می‌کردم، توی خانه بیشتر بهانه می‌گرفتم که نی خواهم با ابراهیم جایی بروم. هی می‌گفتم. "این چرا باید با ما بباید؟" اگر

نداشتم روسایم را بردارم. باید یک گوشه می‌نشستم و دیگران را تماشا می‌کرم.

سال سوم راهنمایی بودم، دوران بلوغ و گرایشهای خاص این سن. با عده‌ای از بجهه‌هایی که اسم "خلاف" روشنان گذاشتند بودند دوست شده بودم و نامه و نامه پرانتی به پسرها شروع شد. این بجهه‌ها درس خوان نبودند، شلوار تنگ می‌پوشیدند، آن وقت‌ها پانک و این جور چیزها تازه مدد شده بود. مج بند و این جور چیزها می‌بستند. اینها به پسرها می‌کردند، نامه می‌نوشتند. یا مثلاً به بقالی سر کوچه. می‌دادند به من می‌بردم می‌دادم به طرف و جوابش را هم می‌گرفتم. اصلاً نمی‌ترسیدم، چون نامه که مال خودم نبود. این نامه‌ها پر بود از دوست دارم، عاشقتم و بیا سر کوچه ببینمت و از این حرفها... در واقع یک جور بازی و سرگرمی بود، گاهی خودم نامه‌ها را برایشان می‌نوشتم، چون انشام از آنها بهتر بود.

نتیجه این شد که حزب الهی‌های مدرسه گزارش دادند و از مدرسه اخراج کردند. همین دوستهایی که نامه می‌نوشتند می‌دادند دست من که به پسرها برسانم، موقع سوال و جواب، همه چیز را انداختند گردن من و من از همه جا بی خبر اسم آنها را نبردم. خلاصه، چشم که باز کردم دیدم پرونده‌ام را زده‌اند زیر بغلم. کاری نمی‌توانستم بکنم. فایده‌ای هم نداشت. چند ماهی مدرسه نرفتم. بعدش با تلاش خواهر بزرگم، رفتم ساری اسم نوشتم. آن سال پنج تا تجدید آوردم، اما تابستان را خواندم و هر پنج تا تجدید را قبول شدم و برگشتم شاهی در رشته تجربی اسم نوشتم.

در همین زمانها بود که شادی از من دور شد و من تنها کسی را که گاهی به حرفهایم گوش می‌داد از دست دادم. شوهر شادی راننده تریلی بود، جاق با

من خواهد، حرفش را گوش کن...” بالاخره من هم سکوت کردم. من مثل سک از پدرم می‌ترسیدم و فاصله من و پدرم آنقدر زیاد بود که غی‌توانستم جلوش دم بزنم. از طرفی، نفهمیدم از ماجرا یو برد بود یانه، شاید مادر چیزی گفته بود.

یک روز بالاخره سرکلاس نرفتتم تا بتوانم پسری را که دوست داشتم گیر بیاورم و بهش زنگ بزنم و بگویم من قرار است ازدواج کنم. گفت: ”چی؟ باکی؟“ گفت: ”خوب مجبورم ازدواج کنم، کی و چی ندارد. تمام شد. تماشی هم باهم نداریم.“ قطع کردم. بعدش رضایت دادم که انگشت را بیاورند.

مدرسه برو، نرو، بالاخره بعد از ثلت اول گرجه غرمهام خوب شده بود، دیگر نرفتتم. آن سال، سال آخر جنگ بود. موشک باران بود و فک و فامیل همه خانه ما جمع شده بودند. حالا دیگر من هفده سال م شده بود و تازه عروس بودم.

نژدیکترین دوست دختر من دختری بود به اسم نادیا که خانواده مرفه‌ی داشت. همان وقتها می‌خواستند بفرستندش امریکا. او از زندگی پر از مشکل من باخبر بود و خیلی دوست داشت می‌گفت: ”به‌حاطر من نرفته امریکا.“ وقتی کلاس دوم دبیرستان بودم، چند روزی به‌ظاهر می‌رفتمن مدرسه، اما سرکلاس نمی‌رفتم، چون نمی‌خواستم نادیا را ببینم. او بجه درس خوانی بود. رشته ریاضی می‌خواند و من تجربی، من خودم را بعد از ظهری کردم که از دستش فرار کنم و درس نخوانم. ساعتها توی مدرسه منتظرم می‌ماند که مرا ببینند. من می‌رفتم توی کلاس یا توی دستشویی قایم می‌شدم که کیم نیاورد. در این مدت، من با دوستان به‌اصطلاح ناباب می‌گشتم. نادیا از این جریان ناراحت بود و سرزنشم می‌کرد. من هم از این سرزنش‌ها

قرار بود مرا برساند جایی، می‌گفتمن: ”پیاده می‌روم.“ خود این باعث شد که بایام بیشتر کنترلم کند. گاهی که از مدرسه بر می‌گشتم، می‌زدم آنطرف خیابان که ببینم. گاهی یک نامه می‌نوشت می‌داد به دختر دانیش بیاورد بدهد به من. این‌طوری، همه چیز از دور. از بچگی بذله‌گو و شیطان بود. ماجراهی من با این پسر یکسالی ادامه داشت. هریار که از جبهه می‌آمد، ده دقیقه یکربع می‌دیدمش و می‌رفت تا دفعه دیگر که بباید.

چون گفته بودم که نمی‌خواهم زن ابراهیم بشو، خیلی در منگنه بودم. مادرم یا خودش مرا می‌رساند مدرسه، یا به ابراهیم می‌گفت که این کار را بکند. شش ساعت جلو مدرسه می‌ایستادند تا من ببایم بیرون. مادرم برای اینکه مجبورم کند با ابراهیم ازدواج کنم و نه و نور در کار نیاشد، هیچ چیز برای تهیه نمی‌کرد. سال اول دبیرستان هفت تا تجدید آوردم. زده بودم به طبل بیماری و درس نمی‌خواندم. هنوز ابراهیم رسماً نامزد من نبود. خانواده اش مخالف بودند. ما یک خانواده عیاش و آنها مؤمن و متدين. تا اینکه زد و باباش مرد. دیگر کسی نبود رو حرف بزند. یک شب آمدند انگشت آوردن که مرا نامزد کنند. من هم مخالفت می‌کردم، چون به‌هرحال یکی دیگر را دوست داشتم. آن شب بایام مشروب خورده بود. آمد گفت: ”بیا اینجا کارت دارم.“ بایا به‌حاطر یک سرکوجه رفتن، مارا می‌انداخت زیر ضرب شلنگ، حالا یک همچنین مخالفتی را چطور تحمل می‌کرد؛ گفت: ”زن این آدم می‌شوی یانه؟“ گفت: ”نه.“ گفت: ”فکر می‌کنی من از هیچ چیز خبر ندارم، فلان فلان شده.“ گلویم را گرفت و گفت: ”خفهت می‌کنم. یا زن این بایا می‌شوی یا می‌کشمت.“ من هم با گریه زاری گفتمن: ”خوب خفه کن.“ بالاخره زن پسر عموم آمد و با درمیانی کرد. دلداریم داد و گفت: ”بابات خیر ترا

چند روز بعد قرار گذاشتم همیگر را بینم. از آن به بعد رابطه‌مان زیاد شد و هر روز یک بار زنگ می‌زد که: "می‌خواهم ببینم." با آنهم درگیری که با درسهاش داشت، اگر ده دقیقه گیر می‌آورد، به من زنگ می‌زد، یا می‌آمد دم در می‌ایستاد نگاهم می‌کرد. دیگر طوری شده بود که من چون خودم کار و درگیری دیگری داشتم، وقتی این زنگ می‌زد می‌گفت: "بگویید نیست."

بالاخره در رشته داروسازی قبول شد و دوباره بین ما جداتی افتاد. سال دوم بود یک روز در تهران رفته بودم پیشش. گفت: "می‌خواهم یک چیزی توی دفتر خاطراتم بنویسی." گفت: "مثلاً چه چیزی؟" گفت: "هر چیزی که باشد." گفت: "ممکن است ناراحت کنند." گفت: "عیب ندارد هر چیزی که باشد خوب است." من هم دفتر را گرفتم و آن شب تا صبح تمام ماجراهی این مدت را برایش نوشت.

نوشت: «این درست که تو بهترین دوست منی، اما مهمترین بخش از زندگیم را غنی‌دانی. بگذار درست از آنجایی که ازم دور شدی برایت بنویسم. وقتی ما داشت آموز بودیم، رازدار همیگر بودیم، اما درواقع آنوقت رازی درکار نبود. حالا می‌فهمم که آن وقت چقدر بجه بودیم! خوب، تورفتی دنبال درس و من با آدمی ازدواج کردم که اگر یک روز علقاء‌ای بهش داشتم، دیگر تمام شده بود. دیگر دوستش نداشتم، اما حالا که تصمیم گرفته بودم با این آدم زندگی کنم، می‌خواستم یک زندگی عاشقانه داشته باشم. حیف که فیلمبردار نیاوردنند از عروسی من فیلم بگیرند تا حالا به توانشان بدhem که تمام روز عروسی را من گریه می‌کرم. خانه‌ای اجاره کردیم و می‌خواستم زندگی خوبی بگتیم. خیلی سعی کردم

فرار می‌کردم. من اینقدر بجه بودم که غنی‌رفتم بهش بگویم. حتی مسنله نامزدیم را هم ازش پنهان می‌کردم. او خواهه نداشت و شاید همین باعث شده بود که اینقدر به من توجه کند. بعدها که توانستم حرف همیگر را بفهمیم، آنقدر به هم نزدیک بودیم که خاله‌هاش حسودیشان می‌شد که این از تهران بکوب می‌آمد پیش من. اگر پیش همیگر نبودیم، دو سه ساعت تلفنی حرف می‌زدیم. شب قبل از عروسی، خواهه کارت عروسی را برد در خانه‌شان و او برایش عجیب بود که من چرا خودم قبل‌اً خبر نداده‌ام. روز عروسی هم یکی دو ساعت آمد و با ناراحتی رفت. بعد از آن خب... او را هم مثل خیلی‌های دیگر که آدم بعد از مدرسه دیگر غنی‌بیند، ندیدم.

یک سالی گذشت. زمانی که خیلی ناراحت بودم به نادیا زنگ زدم. خیلی بد برخورد کرد. گفت: "سلام، چطوری؟" گفت: "به‌تو چه من چظورم." این درست شبیه برخوردهای آن وقت‌های خود من بود که وقتی نصیحتم می‌کرد می‌گفت: "به‌تو چه، چرا در کار من دخالت می‌کنی؟" گفت: "همین‌طوری حوصله‌ام سرفته بود، گفت زنگی بهت بزن." گفت: "وقت ندارم، من توانستی جای دیگر زنگ بزنی." این زمانی بود که سخت در حال درس خواندن برای کنکور بود. گفت: "فکر می‌کردم می‌توانیم کمی با هم حرف بزنیم. حالا که این طور است قطع می‌کنم." گفت: "حالا که زنگ زدی، حرف بزن." گفت: "حالا دیگر غنی‌توانم، حرفی برای گفت ندارم." گفت: "ساعت یک شب زنگ بزن!" زنگ زدم. شروع کرد گریه کردن که: "تو کجا بی، چرا اینجوری می‌کنی؟ من دوست دارم، من بهت علاقه دارم، آخر تو چی هستی؟ چرا اینجوری هستی، می‌خواهم ببینم، فردا بیایم ببینم؟" گفت: "فردا وقت ندارم." من علاقه خاصی نداشتم، برداشته بودم مثل یک دوست معمولی بهش زنگ زده بودم، همین.

بکشانش به آن راهی که من از زندگی می‌خواهم. ولی نشد. او با فکر بازاری و مادی خودش به همه چیز نگاه می‌کرد. دنبال خانواده‌اش بود. آنها ایلی زندگی می‌کردند. من شیطنت‌های یک دختر هیجده ساله را داشتم، بیرون رفتن با همسن و سال‌ها و رفت و آمد کردن با آنها. بزم، برقصم. او هیچ کدام از این کارها را نمی‌کرد که هیچ، مرا هم مسخره می‌کرد، منع می‌کرد. اگر می‌گفتم بیا ورق بازی کنیم، دوتا چرت و پرت بارم می‌کرد. من هم می‌رفتم با گریه می‌خوابیدم. من با همان ذهنیت بچگی، می‌نشستم و می‌گفتم: "من نمی‌دانم تو چی می‌خواهی. من در سن تو نیستم، اما تو هیجده ساله بوده‌ای تو باید بفهمی. اگر کمکم غمی کنی منع نکن، مسخره‌ام نکن. به خانواده‌ام نگو این بجهتان را ببینید چه کارهایی می‌کند!"

شش هفت ماه تلوی آن خانه زندگی کردیم. وقتی پدرش مرد، مادر و برادرش آمدند شمال. مادرش یک زن مؤمن ایلاتی بود که بامن قرتی شهری هیچ چیزش نمی‌خواند. البته او بود که دستور می‌داد و من بودم که باید اجرا می‌کردم. ما پنج شب هفته را خانه مادرش بودیم. خواهرهایش از سنگسر می‌آمدند. خانه بزرگ حیاط دار و یک دوچین بجه. رفتم تلوی خانه‌ای که شروع کنم به آشپزی و رفت و روب و برای زمستان سبزی خشک کردن و پوست کنند بادمجان و هر هفته سی چهل تا مهمان. شده بودم کلفت خانه. حالا چادر هم می‌بایست سرم می‌کردم؛ روسربی کافی نبود. مهمان زن جدا و مرد جدا و قابلمه‌های بزرگ غذا که چهار صبح باید بار می‌گذاشت، قابلمه‌هایی که خودم درسته توش جا می‌گرفتم. اما همه اینها را می‌کردم، برام مهم نبود. با خانواده مادرم هم رابطه داشتم. آنها از آن طرف آن شکلی بی‌بند و بار و اینها چادر جاقچوری و سه قبضه مذهبی.

ناهار برای درست می‌کردم، منتظرش می‌ماندم، ظهر نمی‌آمد. شب

می‌آمد. می‌گفتم: "کجا بودی؟" می‌گفت: "پیش مامان اینها بودم. پاشو بیرم آنجا!" می‌رفتیم. با وجود اینکه خانه مادرش چهار پنج اتاق داشت ما تلوی اتاق مادرش می‌خوابیدیم. من خجالت می‌کشم جلو دیگران حتی دراز بکشم. اما مجبور بودم با شوهرم تلوی اطاق مادرش بخوابیم. همان‌سال تابستان جنگ تمام شد و آقا ده سال بود که سربازی نرفته بود. اعلام کردند کسانی که سربازی نرفته‌اند خودشان را معرفی کنند. او هم رفت و پارتی بازی کرد و افتاده تهران. آمد پول و پله و وسایلش را برداشت رفت تهران دنبال عیش خودش و من هم شدم کلفت خانه. اجازه نداشت از خانه بروم بیرون. اجازه نداشتم با دوستانم رفت و آمد کنم، یا حتی تلفن بزنم. زنگ می‌زدم پادگان، ابراهیم نبود. اینجا، آنجا، نبود. پیداش نمی‌کردم. فکر می‌کردم راه افتاده بباید شمال. می‌رفتم دم در تا صبح منتظرش می‌شدم، می‌دیدم نیامد. از روزی که رفته بودم خانه‌ش، دوستش داشتم. سعی می‌کردم عاشقش باشم و کلاً زندگی شاد و عاشقانه و پرشوری داشته باشم. زنگ می‌زدم خانه عموش، می‌گفتند: "رفته خانه پسر داتیش." زنگ می‌زدم آنجا می‌گفتند: "خانه پسر عموش است." رفتم دوسته روز تهران که بیینمش، موفق نشدم. یکی می‌گفت رفته خانه آن یکی. آن یکی می‌گفت رفته‌اند باغ و من همان طور منتظر می‌ماندم و نمی‌آمد.

اکبر پرادر کوچک ابراهیم که از من چهار سال بزرگتره، شروع کرد به من محبت کردن و اگر جایی می‌خواستم بروم، آرایشگاهی، بازاری، یا خانه مادرم، این مرا می‌برد و می‌آورد و جای خالی شوهرم را پر می‌کرد. شوهرم وقتی خانه بود، یا دفتر و دستکش جلوش بود، حساب و کتاب می‌کرد یا پایی تلویزیون می‌نشست. ساعت نه و ده شب هم می‌گرفت می‌خوابید. من جام تلوی آشپزخانه بود، ظرف می‌شستم، آشپزی می‌کردم و...

فرار می‌کردم. شبها با من می‌نشست ورق بازی می‌کرد. با هم جدول حل می‌کردیم. فیلمهایی که دیده بودیم برای همدیگر تعریف می‌کردیم. نوار گوش می‌دادیم. می‌خندیدیم. خوب من اینجوری بودم. فکر می‌کنم آدمی در سن و سال آنوقت من به این چیزها احتیاج دارد.

یک شب مریض بودم، زیر کرسی خوابیده بودم. آمد گفت: "چرا خوابیدی؟" گفتم: "مریضم". هوای ابری و گرفته زمستان شمال بود. دلم گرفته بود. باران ریزی هم می‌آمد. گفت: "لباس پوش برم بیرون یک دور بزنیم". پا شدیم رفته‌یم تا شش غروب قدم زدیم. آنجا بود که گفت: "من می‌دانم تو چته، اما من می‌ترسم"، و شروع کرد اظهار علاقه کردن به من. و گفت همه این کارها برای این بوده که مرا دوست داشته، از همان زمانی که با برادرش نامزد بودم. مثلاً یک بار برام گل مریم خریده بود که من باور نمی‌کردم. من نامزد برادرش بودم، اما او دقت کرده بود که من از چه گلی خوش می‌آید. بالاخره گفت که در قام این مدت مرا دوست داشته.

بعد از ینچ شش ماه دیدم دارم به برادر شوهرم علاقه پیدا می‌کنم. فکر نمی‌کرم که این یک علاقه عشقی است. فکر می‌کرم چون برادر اصلی ندارم و محبت برادر ندیده‌ام، این را مثل برادر دوست دارم. برادر ناتنی‌های من همیشه جز دعوا کردن با یدرم کاری نداشتند و فرصت توجه کردن به ما را پیدا نمی‌کردند. کلاً فکر می‌کردن ما باعث بدیختی‌شان هستیم و نسبت به ما احساس مسئولیت نمی‌کردند. البته خودشان هم درگیر مسائل و مشکلات زندگی خودشان بودند.

تابستان بود که ابراهیم رفت سریازی و حالا زمستان شده بود. من می‌دیدم گرایش اکبر بیشتر و بیشتر شده. یک شب مرا بغل کرد و بعد نفهمیدم چی شد.

داشتم، بعید بود. دلم می‌خواست حال همسایه‌ام همسایه‌ام را می‌دانستم. اما همسایه به ضریب‌های جواب نمی‌داد. حدس زدم خواب است. چطور می‌شد خوابید؟ باید راهی داشته باشد. خواستم داستانی را در ذهنم مرور کنم. در زمان اعتصاب غذا مشتری کتابهای رمان زیاد می‌شد. کاهی هم زندانی‌ها برای همدیگر داستان‌هایی را که پیشتر خوانده بودند تعریف می‌کردند. بعضی‌ها حافظه خوبی داشتند، جزئیات بی‌پاکشان می‌ماند. اما من نتوانستم یک داستان را تا به آخر بی‌پاکشان. داستانها در همدیگر ادغام می‌شدند. یک تصویر از یک داستان تصویر مشابهی را در داستان دیگری تداعی می‌کرد ... بیشتر از همه تصویر اسبابی‌های بین‌زده در دریاچه لنینگراد بود در داستان "قریانی" که منتظر آب شدن بین‌ها بودند تا غرق شوند، و آن دختر ده ساله و آن افسر آلمانی، و سوال افسر کی‌چشم مصنوعی بوده از دختر. آگر حدس زدی کدام چشم من سالم است، آزادت می‌کنم" و دختر به چشم مصنوعی‌ش اشاره می‌کند و وقتی افسر دلیلش را می‌پرسد، می‌گوید: "برای اینکه تنها در این چشمت است که یک کمی انسانیت دیده می‌شود" ... و جنازه خون‌آلود دختر را می‌بینم که روی برفها افتاده و شهری را که سوخته بود و من پایره نه در شهر می‌دویم. این شهر را بارها در خواب بیده‌ام و گلهای پشت پنجره‌ها را که نسوخته بودند و پوست بدن را که با گل خال کوبی شده بود. و توی خواب می‌دانستم که گل‌ها نمی‌سوزند و من نسوختم، چون روی بدن نقش گل‌ها بود و صدای موسیقی، شاید صدای ویولن بود که من زیاد دوست دارم. اما این مردها را که دهانشان مثل بوق بلندگو بود، قبل‌آنکه بودم، کنار آب ایستاده بودند و نمی‌کذاشتند من به آب برسم. آب آبی رنگ باموجهای ریز در زیر نور آفتاب برق می‌زد و من تمام طول ساحل

صبح بهش گفت: "اشتباه کردیم، باید همان آدمهای قبلی باشیم." ولی واقعیت این نبود من بهش دل بسته بودم. از یک طرف دوستش داشتم، از طرف دیگر ازش می خواستم که ازم فاصله بگیرد.

یکی از روزهایی که ابراهیم برگشته بود، نشستم بهش گفت: "من ترا دوست ندارم و نمی خواهم با تو زندگی کنم." البته چیز تازه‌ای برآش نبود، قبلاً نامه‌ای را که به خواهرم نوشته بودم و از اینها بد گویی کرده بودم، پیدا کرده بود و خوانده بود. سر این مستله تشرقی راه افتاده بود تا اینکه بالآخره من گفته بودم اینطور نیست و به خیر گذشته بود. گفت: "از اولش هم می دانستی که من نمی خواهم با تو زندگی کنم." اما به خاطر خانواده‌ام مجبور بودم ادامه بدهم. اینها را می شنید و چیزی نمی گفت. می آمد می رفت اتاق دیگر می خوابید.

عموی کوچکم در همان زندگی می کرد. زنگ زدم، بهش التراس کرد که بیا شمال. آمد. بهش گفت: "نمی خواهم و نمی توانم با ابراهیم زندگی کنم. چهار سال است که ما رابطه داریم و حالا من زنش شده‌ام، ولی نمی توانم باهاش زندگی کنم." عموم مقاعده شد و گفت: "خیلی خوب من طلاقت را می کیرم، بگذرد با بقیه هم صحبت کنم." رفت با مادرم صحبت کرد. وقتی برگشت داد و بپیداد راه انداخت که: "آره، مردم نان ندارند بخورند، تو خوشی زده زیر دلت! شوهر و خانه و ماسین داری و...". خلاصه دوتا هم زد توی سر من و موضوع را به شوخی برگزار کرد و رفت. بعد از این ماجرا، من خیلی غمگین شده بودم. یک روز که دلم گرفته بود به اکبر گفتم بیا بروم بیرون، نیامد. او هم از وضعی که پیش آمده بود خسته شده بود، نه راه پس داشت نه راه پیش. بلند شدم رفتم قبرستان سر خاک پدر بزرگم. من بجهه بودم که او مرد. همین طوری زد به سرم که بروم قبرستان. رفتم، نشستم، گریه کردم، دور قبر را تمیز

کردم. علف هایش را کندم. چندین سال بود مرده بود، اما کسی سر خاکش نمی رفت. قبر را شستم. غروب سه چهار تا بجهه را دیدم که هنوز تروی قبرستان هستند. رفتم با آنها صحبت کردم، دیدم خانه‌شان تروی همان قبرستان است. توی یک سرایشی‌بی خاک را کنده بودند و دورش را با حلیمی و گونی گرفته بودند، دیوارها تا کمر خیس بودند. رفتم ده دقیقه نشستم. پدرشان هم با آنها بود. زنش گذاشته بود رفته بود و بجهه‌ها مانده بودند روی دست این. کسی حلواهایی، چیزی می آورد، اینها می گرفتند می خوردنند. کمی حرف زدم و پاشدم. حس می کردم هیچ چیزی در دنیا نیست، هیچ دلیلی برای زندگی وجود ندارد. به خودم گفتم: "اگر نباشی، نمی بینی!" رفتم خانه یک شیشه قرص مسکن آوردم، دانه دانه می گذاشتیم دهنم و با هر یکی اسم یک آدمی را که می شناختم می بردم و می گفتم: "این هم به خاطر تو" همه را خوردم. وقتی به هوش آمدم، در بیمارستان بودم. چشم که باز کردم یک گلدان بسیار بزرگ گل پامجال بسیار زیبا و رنگارانگ روی میز بغل دستم بود و کمی آن طرفت، چشم‌های منتظر اکبر.

اکبر از پیش پنجه را نگاه کرده بود و فهمیده بود که دارم قرص می خورم. مشکوک شده بود، آمده بود بالا سرم دیده بود بیدار نمی شوم، آمبولانس خبر کرده بود و مرا رسانده بوند بیمارستان. وقتی برگشتم خانه، شوهرم حتی نپرسید چرا این کار را کرده‌ای، نه برای او مهم بود و نه پدر و مادرم. زندگی را به اجبار ادامه می دادم و با برادرش رابطه‌ام را داشتم. که حامله شدم. قبل از آن، من در مورد حاملگی مستله داشتم. چون بچه‌دار نشده بودم، رفته بودم پیش دکتر. گفتنه بود: "جشه شوهرت از تو بزرگتر است، به همین دلیل نمی توانی حامله بشوی. اگر یک وقت خواستید، تحت نظر پزشک می توانید بجهه دار بشوید." من هم جلوگیری نمی کردم. یک‌هو متوجه شدم که

دارد گند قضیه در می آید. یک بار که شوهرم آمد، یک شب خودم را راضی کردم که با هاش باشم.

من کلا آدم بجهه دوستی بودم. هرجا می رفتم بجهه ها از سر و کولم بالا می رفتدند. همیشه لله بجهه ها بودم. تازه فهمیده بودم حامله هستم، شبهای موقع خواب با هاش حرف می زدم، می گفت: "برای چی میای؟ کجا میای؟ فکر می کنی این دنیا چه خبره؟" و جوابم برای خودم این بود که: "نیای بهتره، هم برای خودت، هم برای من." دو سه ماه توانستم مخفی کنم. کسی متوجه حال بهم خوردگی هایم نبود. سه ماه بود که حامله بودم و حالت تهوع داشتم - که تا آخر هم داشتم - اما هیچ کس متوجه نشد، چون کسی به من توجه نمی کرد. من می بایست آشهزی می کردم، از خواهرشوهرم پذیرایی می کردم که آمده بود خانه ما رختخواب پهن کرده بود. می بایست افطار و سحری درست می کردم، خانه تکانی می کردم و پذیرایی عید که آنسال به ماه رمضان افتاده بود. با آن وضع، می بایست بیست کیلو ماهی پاک می کردم. آنهم توى حیاط زیر باران و تو سرمهای زمستان و ...

کم کم شکم داشت بالا می آمد. آن روزها بدترین روزهای زندگیم بود. غذای دانستم چه کار باید بکنم، خودم را بکشم؟ ... چطوری؟ فرار کنم؟ ... کجا؟ چرا باید بجهه ام را بکشم؟ حتی اگر بخواهم، چطوری؟ کورتاژ که قدشان است اگر کسی بخواهد باید پول حسابی بدهد و پارتی داشته باشد. تو هم که نبودی، هیچ کس دیگر را هم نداشتیم کمک کند. آخرش با شوهرم صحبت کردم، گفت حامله ام. گفت: "کی؟ چطور؟" گفت: "غذای دانم چطوری، غذای فهمم، ولی حالا که ما با هم تفاهم نداریم بهتر است جلوش را بگیریم." می خواستم خودش با من برای کورتاژ بساید و موافقت کند. رفتم دکتر، ازم پرسید: "چند وقت است حامله ای؟" گفت: "دو ماه است." بالاخره تاریخ دقیق را معلوم

نکردم. کاهی ابراهیم به شوخی می پراند: "من که به تو دست نزدیکم." اما زود از روی قضیه می پرید. شاید یک جوری از حقیقت فرار می کرد.

یادت هست آمدیم تهران، رفتم دکتر. به تو نگفتم که با هزار زحمت حاضر شد بشرطی که کسی نفهمد این کار را بکند، تا آن روز صبح غیر شوهرم و اکبر کسی از حاملگی من خبر نداشت. اول شوهرم جدا مخالف بود و می گفت: "اگر این کار را بکنی، بعدش باید یکراست بروی خانه بابات"، و تهدید می کرد، اما من می گفت: "ما که تفاهم نداریم، روی بجهه تاثیر بد می گذارد"، و یک شب تا صبح سر این قضیه با هم کلنجار رفتم. روز بعد بود که رفتم پیش ماما. اما سر قرار دکتر غذای دانم چی شد که پشیمان شدم. غذای دانم ترسی که دکتر جلوم گذاشته بود که ممکن است بیبری و خطرناک است، روی من تاثیر گذاشت یا تهدیدهای شوهرم که می گفت یکراست باید بروی خانه بابات؟ ترسم از این بود که چه جوابی می خواهم به پدر و مادرم بدهم؟ خلاصه ترسیدم و گفت: "حالا بعد تماس می کیرم."

بالاخره بعد از چهار ماه به همه اعلام کردم که حامله شده ام. گفت: غذای دانم چند وقت است و قاطعی پاتی کردم که کسی نفهمد وضعیت از چه قرار است. اما چون غذای خواستم بجهه بماند، غذا غذای خودرم. غذا از چشم افتاده بود. هروقت گرسنه بودم، غذایم فقط شیر و سبب بود. چیزهای سنگین برمی داشتم. کپسول گاز از پله بالا ببر و کیسه بیست کیلویی برقن بلند کن و از سمتا پله ببر پایین... اما فایده نداشت تنها کمر دردش برام ماند.

دوران بارداری با بدیختی و سختی هاش گذشت، اینها را برایت گفتند. یک بار آمدم تهران که برای بجهه وسائل بخرم. با اکبر آمده بودم. نیامدم پیش تو، رفتم پیش همان دکتر زنان که می شناسی گفت تو وقت وضع حملت نزدیک است. شب همان روز بود که تب کردم و بدنم بیمارستان و فهمیدند که

ناراحتی کلیه گرفته‌ام. ده پانزده روز بیمارستان را خبرداری و زحمت می‌کشیدی می‌آمدی و می‌دیدم چقدر نگران منی و چطور حالت بد می‌شد. می‌دانی که چند روز بعد هم وضع حصل کردم. آن روز تو نیسودی، درد کلیه آنقدر زیاد بود که خواستم بیهوشم کنند، اما آنها نمی‌خواستند. آن شب تا صبح من داد می‌زدم و فشار کافی برای آمدن بچه نبود. بالاخره بیهوشی دادند و سزارین کردند. حتیاً یادت هست که می‌پرسیدی چرا پدر بچه نیامده؟ او طبق معمول دنبال کارهای خودش در شمال بود. خواهش و همین برادرش که پدر بچه باشد آمدند. مادرم هم آمد دو روز پیش ماند و برگشت. یادت هست بچه تا سه ماهگی حتی اسم نداشت؟

حالا می‌دانی چرا نمی‌خواستم به بچه شیر بدهم؛ هیچ علاقه‌ای بهش نداشم. اول تنها احساس مستلزم بود. بعد علاقه به وجود آورد.

و حالا تو می‌دانی تنها کسی را که دوست دارم اکبر است، اما او خودش یکی از دردسرهای اصلی ام شده و تنها کسی که می‌توانم برایش حرف بزنم تویی. اما می‌ترسم ترا هم وارد مشکلاتم بکنم و آسایش را بگیرم. انگار هر کس به من نزدیک می‌شود جز دردسر چیزی عایدش نمی‌شود. «

اینها را که نوشتم، دفترچه را بستم و گرفتم خوابیدم. هوا روشن که شد بیدار شدیم. دفترچه را دادم بهش گفتم: "تا من اینجا هستم حق نداری اینها را بخوانی، بعد که رفت بخوان!"

شب زنگ زد، گریه زاری کرد و از آن پس قاطی مشکلات من شد. باز هم هنوز نمی‌دانستم که او تا این اندازه مرا دوست داشت و به فکر من بود. من چیزی برایش نداشم، اما نمی‌دانم چرا او به من اینقدر علاقه داشت بعدها هرچه بزرگتر می‌شدم، بیشتر قدرش را می‌دانستم. تا جایی که تنها دوستی که مشکلاتم را باهاش در میان می‌گذاشتم او بود.

در این رفت و آمدها هیچ کاه شوهرم با من نبود. اهمیت ندادن از حد گذشته بود. در هیچ کدام از پروندهای پزشکی اسم او نبود، چون هیچ وقت نیامده بود.

برادرش هم کمک از من دوری می‌کرد. می‌گفت: "من نمی‌توانم زندگیم را از هم بپاشم، باید ازدواج کنم، کاری از دستم بر نمی‌آید و..." خلاصه اذیت کردن‌های او هم شروع شد. در تهران کارخانه تولیدی زده بود. نتوانست دوام بیاورد، برگشت شمال. به‌حاظه من و بچه و وضعیت مالی. اما باز هم نمی‌توانست با ما زندگی کند، بالاخره رفت قم و آنجا تولیدی زد. من به امید اینکه شاید تلفنی بزنند، منتظر می‌ماندم. وحشت‌ناک عاشق او بودم، به یاد او می‌خوابیدم و خوابش را می‌دیدم و چشم که باز می‌کردم تصویر او را می‌دیدم. شاید باور کردنی نباشد، اما من تمام روز به او فکر می‌کردم، نفسش را احساس می‌کردم و همیشه به خودم می‌گفتم تا کی باید این حسرت را بکشم؟

چهارسال پیش، خواهرم از سوند آمد ترکیه و به‌ما خبر داد برویم دیدنش. آنوقت به هر پاسپورتی جداگانه دلار و اجازه ورود جنس به ایران می‌دادند. اول ابراهیم مخالف بود که برای من پاسپورت جدا بگیرد. مادرم هم بهش گفته بود صلاح نیست پاسپورت جدا بگیری. من گفتم اگر این جوری است نمی‌روم، چون من می‌خواهم برای خودم خرید کنم. البته چون خواهرم خرج سفر را می‌داد، یک ماه سفر مجانی چیزی نبود که او بتواند ازش چشم بپوشد. دلارها را هم لازم داشت. خلاصه بعد از جنگ و جدل، راضی شد.

راه افتادیم طرف ترکیه، توی راه همداش من با ابراهیم سر اینکه تنها نگذارد و بچه را کمی نگه دارد، دعوا داشتیم. تا بالاخره بعد از هفت روز

رسیدیم.

نگفتم. از طرفی، مادر به رابطه من و اکبر مشکوک شده بود، شاید به این دلیل که می‌دید من با وجود اینکه ابراهیم را غنی‌خواهم، اما توی خانه‌اش می‌مانم. این را یک جوری به شادی گفته بود. شادی و شوهرش گفتند: "برو تقاضای ویزا بدء اکر هم با بجه ندادند، ما کمکت می‌کنیم که از مرز خارج بشوی." اما من از طرفی پابند اکبر بودم و از طرف دیگر می‌ترسیدم به بجهام ویزا ندهنند.

بالاخره برگشتیم به ایران. کشمکش‌ها ادامه داشت. اذیت‌گردن‌های اکبر هم بود. می‌گفت: چنین و چنان می‌کنم، ازدواج می‌کنم، می‌روم خارج می‌مانم ... این بگومگوها ادامه داشت تا یکسال و نیم پیش که متوجه شدم رفتار اکبر طوری شده که انگار مجبور است مرا تحمل کند. اما من به همان شدت سابق بهش علاقه داشتم. قام لحظات زندگیم را پر کرده بود. اکبر رفتاری داشت که گاهی اوقات بهترین بود، واقعاً تمام دنیا را در یک کلمه خلاصه می‌دیدم و آن هم اکبر بود، اما گاهی غیر قابل تحمل می‌شد، طوری که احساس می‌کردم دوست دارد مرا آزار بدهد. سرگرمیم بجه بود و رفیام اکبر. چیز دیگری نداشت. فکر می‌کردم بجه را بزرگ می‌کنم و زندگی ادامه خواهد داشت. تمام وقت را روی او می‌گذاشت. گرچه امکانات زیادی در ایران وجود ندارد اما من سعی خودم را می‌کردم.

تابستان یک سال و نیم پیش بود، یک روز توی جیب اکبر یک شیشه ادکلن زنانه دیدم. ازش پرسیدم: "این چیه؟" گفت: "اینرا از یکی از دوستانم در تهران گرفتم." گفتم: "این که زنانه است؟" گفت: "خوش آمده، شیشه‌اش قشنگه." یک اشانتیون بود. چند روز بعد رفتم خیابان کاری انجام بدhem.

همه چیز ترکیه به نظرم بهتر از ایران می‌آمد، از غذا و لباس گرفته تا اتوبوس و خیابان و غیره. دلم می‌خواست زمان بایستد و من برزنگردم به محیط وحشتناک ایران و میان آن فامیل. وقتی هم برگشتم تا مدت‌ها حالم بد بود. توی ایران شستن کهنه بجه برام مکافات بود. شوهرم نمی‌گذشت پوشک بخرم. مادر و خواهرش هم پشتیش را می‌گرفتند. من گاهی قایمکی پوشک می‌خریدم. توی ترکیه شادی پوشک می‌خرید برای بجه. او هم یک بجه کوچک از شوهر جدیدش داشت. من بجه داری او را می‌دیدم، با آن همه وسائل و راحتی. بعد شوهرش در کارهای بجه کمکش می‌کرد، حتی در رخت شستن آن وقت من مقایسه می‌کردم با خودم و خود خوری می‌کردم.

در ترکیه هم برنامه خاصی نداشتیم. من با مانتو و روسربی بودم و بیشتر وقتها توی خانه. شوهرم خودش می‌رفت کنار دریا تا غروب. یک خانه نزدیک ساحل اجاره کرده بودیم. یک روز برخلاف همیشه که ما غروب‌ها می‌رفتیم بیرون و ساحل خلوت بود، ظهر بود که رفتم بیرون. دیدم جمعیت لخت و پیش توی هم می‌لولند. تازه فهمیدم چرا ابراهیم هر روز صبح می‌رود عصر می‌آید. من که با مانتورفته بودم، همه نگاهم می‌کردند. خودش با شلوارک راه می‌رفت، اما من می‌بايست شلوار و روسربی و مانتو بپوشم. شوهر خواهرم می‌گفت: "من نمی‌فهمم، تو واقعاً مومنی یا فقط برای زنت مؤمنی؟"

در ترکیه پسر دائم را هم دیدم او هم از آلان آمده بود. هیچ وقت نتوانستم با او تنها باشم، که بتوانیم مفصل صحبت کنیم. او هم وقتی بجه بودیم دوستم داشت، بعد که نامزد کردم رفت آلان. مادرم همیشه مواظب بودکه من با پسر دائم تنها نمانم. شاید می‌ترسید باهاش قرار و مدار رفق به خارج بگذارم. اما با خواهرم مفصل صحبت کردم، البته در مورد اکبر چیزی

اینجاست." نگو برادرم در این فاصله آمده خانه ما. خواهرم برای رد کم کنی، سراغ مرا از او گرفت، گفت: "شقاچ آنچاست؟" گفت: "نه یک خبیث دیگرست. اون رفته بیرون، "من قربان صدقه رفتنش را از پشت تلفن می‌شنیدم. برگشتم آدم خانه، شروع کرد به نت زدن که: "کجا بودی؟" گفت: "هرجا بودم به توریطی ندارد." گفت: "بارک الله، حالا به من ربط ندارد کجا بوده‌ای؟" گفت: "بیا بشین مثل اینکه دارد قضیه برعکس می‌شود. می‌دانی من کجا بودم پیش خواهرم خانه مامان." گفت: "خوب، بهمن چه‌انجا رفته بودی چکار؟" گفت: "رفته بودم صدای کثیف ترا بشنوم." گفت: "صدای ما؟" گفت: "آره قرات با خواهرم." ادکلن را انداختم توی صورتش و گفت: "این هم ادکلن من از همه چیز خبر دارم." درگیر شدیم. گفت: "از این خانه برو بیرون، دیگر نمی‌خواهم ریخت منحوت را ببینم...." رفت.

فردا شبیش دعوت بودیم. آمد دیدم خیلی خوشحال است. فکر کردم مواد مخدر استفاده کرده. او می‌دانست که من به خلاف حفظ ظاهر خیلی ناراحتم. فردای آن روز، جشن پاکشایی خواهر دیگرم بود. همه آمدند نشستند. دیدم اکبر نیست. پرسیدم: "اکبر کو؟" خواهرم شهره گفت: "اکبر با دوست دخترش آمده بود خانه ما و حالا هم آنجا هستند." گفت: "دوست دخترش؟" گفت: "آره با یک دختر اهل ساری دوست شده."... به‌حاطر اینکه با من لج کند شاید با بخواهد حال مرا بگیرد، در جا رفته بود با یک دختر دوست شده بود و برد بودش خانه شهره تا صبح...

فردا پس فرداش آمد شروع کرد گریه و زاری که: "من غلط کردم، تو ناراحت نباش، من نمی‌دانستم چکار کنم، من می‌خواستم تلاقي کنم و از این وضع خسته شدم." و از این حرفاها. من واقعاً فکر می‌کردم که دیگر نمی‌شود این زندگی را به این شکل ادامه داد. می‌بایست یک جوری خودم را خلاص

یکی از دوستان گان بوتیک عطر و ادکلن داشت. تصادفاً رفتم توی دکان و پرسیدم: "خوب تازه چی داری؟" گفت: "کیزو آوردیم، می‌خواهی؟ اشانتیونش هم هست." گفت: "اشانتیونو ببینم." آورد گذاشت روی میز. گفت: "این را تازه آورده‌ی؟" گفت: "آره، خواهر کوچکت هم یکی گرفت." گفت: "کی؟" گفت: "دو هفته پیش." پولش را دادم و خردیم و آدم خانه. همه تفريح و سرگرمی خواهر کوچک آمدن به خانه من بود. هفدهه هیجده ساله بود. ادکلن را گذاشت چلوش. گفت: "این عطر کیزو است." گفت: "خوب، من چه کار کنم؟" گفت: "لنگه‌اش جیب اکبر بود." گفت: "خوب، من چه کار کنم؟" گفت: "صاحب مغازه بهم گفت که تو هم خردی." گفت: "نه." گفت: "چرا!" بعد زدم زیر گریه و برایش تعریف کردم. گفت: "شش سال است که من بدیخت دست این آدم شده‌ام و زندگی من به این ریخت درآمده. حالا تکلیف من را مشخص کن. مرا سرکار گذاشته اید یا جریان چیه؟" زد زیر گریه و گفت: "یک ماه پیش تو توی اتاق خواب بودی، من هم خواب بودم. اکبر آمد بالای سرم بیدارم کرد و گفت: "بیا توی آشیزخانه" و آنجا گفت: "دوست دارم و به پات می‌ششم." و از این حرفاها و اکر از ایران بروم بیرون ترا با خودم می‌برم و از این وعده و عبدها. خوب با همیگر دوست شدیم. من که خبر نداشت جریان چیه. حالا می‌گویی چه کنم؟ من می‌خواهم آبرو شو ببرم." گفت: "نه، این جوری نه. تو یک قرار باهش بگذار که من بیام ببینم. که دیگر حرفی برای حاشا نداشته باشد. چون اگر همین جوری بهش بگویم او این تسلط را روی من دارد که قانع کند که تو دروغ می‌گویی."

با او قرار گذاشته بود که در خانه مامان همیگر را ببینند. من هم به بهانه‌ای از خانه رفتم بیرون و رفتم خانه مامان. یک ساعت منتظر شدیم نیامد. خواهرم به اکبر زنگ زد که: "چی شد چرا نیامدی؟" گفت: "یک خبیث

شوهر خواهر اکبر معاون اول سفیر ایران در کویت بود و برash کاری جور کرده بود، من خواست برود کویت. بلند شدیم برای بدرقه اکبر آمدیم تهران. راستش من ناراحت بودم که می‌رود، گرچه نه به آن شدت قبل. در تهران که بودیم به من گفت: "بشنین برای من یک نامه بنویس. نامه تازه‌ای که می‌خواهم از تو داشته باشم و در این سفر با یاد تو باشم." من هم نشستم دو سه خط برایش نوشتم. بعد بد نادیا زنگ زد که بیا فرودگاه کارت دارم، می‌خواهم چیزی به تو بدهم. به من نگفت چه چیزی، گفت: بعد می‌فهمی. قرار بود ساعت چهار برویم فرودگاه. نمی‌دانم چن شد که پروازش لغو شد. یا بیلیط را نداده بود چک کنند، یا ساعت پرواز را اشتباه کرده بود. این بود که برگشتم شمال. توی راه همدمش گریه می‌کرد و من هم نمی‌دانستم جریان از چه قرار است. شاید هم نرفتنش یک جور فیلم درآوردن بود. چون روز قبلش همه کارهاش را با هم الجام دادیم. یک لحظه هم مرا تنها نمی‌گذاشت. خرید و بانک رفتن و... هم می‌گفت: "نمی‌خواهم یک لحظه هم از جلو چشم دور باشی."

یک هفته بعد گفت: "بیبا برویم بیرون برای تمرین رانندگی. رفتم. توی ماشین نواری را گذاشت توی ضبط. من صدای خودم را شنیدم شکه شدم. مکالمه تلفنی من و مهندس بود. دو روز قبل از رفتنش، از توی حمام منزل ضبط کرده بود که مثلاً من گفته بودم: "بگذار این کثافت برود بیرون، بعد من به تو زنگ می‌زنم." یا گفته بودم "من از دست اینها خسته شده‌ام. اگر رفتم خارج کمک می‌کنم که تو هم بیایی." و جرک و چرت و پرت. نگو می‌خواسته نامه و نوار را به نادیا بدهد که این عاشق یکی دیگر است. و به این شکل مرا پیش او خراب کند، چون نادیا همیشه به اکبر سرکوفت می‌زد و می‌گفت: "تو در بدبخت کردن این نقش اول را داری." با خواهر کوچک هم تماش گرفته

می‌کردم. نمی‌شد همه‌اش بشنیم و زانوی غم بغل بگیرم. یک روز پسر صاحبخانه قبلی‌مان که مهندس بود، آمد در خانه. یک فیلم ویدئو آورده بود. من با آنها روایت دوستانه‌ام را حفظ کرده بودم. نشستم صحبت کردن و از این در و آن در گفت. این فهمید که روز تولد من است، شوهرم نبود. گفت: "باید جشن بگیری!" من مخالفت کردم. اما بالاخره با چندتا از دوستاش و خواهرهاش آمدند. دوستان و خواهر من هم آمدند و شلوغ کردیم و زدیم به خنده‌یدن و مسخره بازی. که سر این چه دعوا و غوغایی شد! مادرش قشرق راه انداخته بود و برای اکبر تعریف کرده بود. اکبر به این رابطه شک کرد. می‌گفت: "جریان چیه؟ این چه کار داره؟ چطور شده دو سال امسش را بر زبان نیاوردی، حالا اینقدر خودمانی شده‌اید." من سعی می‌کردم از اکبر فاصله بگیرم. هر وقت دلم هوای او را می‌کرد، بدجای اینکه دنبالش بگردم، به مهندس زنگ می‌زدم و مقداری صحبت می‌کردیم. رابطه در همین حد بود.

اکبر خود بخود متوجه شد که دیگر او زیاد برایم مهم نیست. حالا او برای من کفش و هدیه‌های دیگر می‌خرید، اما من توجه نمی‌کرم. منی که اگر یک شاخه گل بهم می‌داد برایم دنیایی بود، حالا دیگر برایم مهم نبود. شک گردنش بدجایی رسید که مرا زیر نظر گرفته بود و فهمیده بود که من با کسی تلفنی حرف می‌زنم. در تمام این ماجراهای، شوهرم سرش به کار خودش بود و دنبال کسب و کار، مثل یک مرد جا افتاده که پنج شش تا بچه داشته باشد، با اینکه فقط ۳۵ سالش بود. البته از وقتی که بجهدار شده بودم، کسی آزادتر شده بودم و زیاد پایی ام نمی‌شد. از طرف دیگر چون پابند اکبر بودم چموشی نمی‌کردم و همه‌اش خانه بودم مگر گاهی که برای دیدن نادیا که حالا دکتر داروساز شده بود می‌رفتم تهران.

و گفته بود که این با یک نفر دوست است و لابد صدایم را برآش گذاشته بود.
به شهر خواهرم هم گفته بود، اما از جریان خودش چیزی نگفته بود.
من می‌دانستم روشن دن یک همچنین چیزی در یک خانواده مؤمن فاجعه
است. اگر نوار دست شوهرم می‌افتاد کارم ساخته بود. ربطی هم به کارهای
اکبر نداشت.

گفت: "تو این جوری هستی. تولیاقت بزرگ کردن بجه را نداری، تو
هرزه‌ای" و فحش ... و "من می‌کشمت" و سیگار پشت سیگار. من زدم زیر
گریه و گفتم: "مگر تو نکردی؟ تو همه چیز من را بهم ریختی و بعد رفتی
دبال چیزهای دیگر. من می‌بایست این کار را می‌کردم که بتوانم زندگیم را
ادامه بدهم." توی ماشین درگیر شدیم. با سیگارش صورت را سوزاند. رسیده
بودیم به یک قسمت جنگلی و کنار جاده آمده بودیم پایین و کشمکش و
دعوا، بنزین آورده بود که آتش بزند. من اصرار می‌کردم که این کار بکند و
خودم می‌خواستم بنزین را از دستش بگیرم، حالا او غنی خواست. جیغ و داد. او
بکش، من بکشم. روسیم افتاده بود و لباس کلی شده بود که کمیته‌چی‌ها
رسیدند. حالا این جرات نداشت یک کلمه حرف بزند. لال شده بود. پاسدارها
روسی سرم کردند و با تشریبدندم توی ماشین. حالا نوار هم توی ضبط ماشین
است و نامه توی جیب اکبر. رفتیم کمیته، هرجی گفتیم: "ما فامیلیم"،
گفتند: "نه! این چه وضع مبتذلی است! خانم بی حجاب بوده و شما درگیر
بوده‌اید، جریان چیه؟" او را بردن توی یک اتاق و من توی یک اتاق دیگر. و
پرس‌وجو. تو اتاق فقط یک نیمکت بود. شیشه‌ها را هم رنگ کرده بودند.
نمی‌شد بیرون را ببینی. چهار پنج ساعت آجبا بودیم. هر دفعه یکی می‌آمد
سوالی می‌کرد، می‌رفت، یکی دیگر می‌آمد. من نمی‌دانستم که او چی گفت.
هر کدام یک چیزی گفته بودیم. من گفتم سر مادر شوهرم دعواهای شده و او

گفته بود: "دعوا سر پیراهن آستین کوتاه بوده." بعد یکی دیگر می‌آمد
می‌گفت: نه این جوریه؟ با تمثیر و ... که گفتش برادر شوهرته...ها، عجب؟
پس سر مادر شوهرت دعوا داشتینها؟ و بعد تهدید می‌کردند: "بی خود
حاشیه نرو او همه چیز را گفته." از این سیمجی‌های بی‌سود و کم سن و سال
بودند. بعد دوباره می‌گفت: "من فرستیم مرکز آجبا پدرتود در من آورند. بهتر
است حقیقت را بگویی. که پرورندهات را درست تشکیل بدھیم."

یکی آمد گفت: "بی حجاب بودی." نوشته بود با لباس مبتذل و داد به
من که امضا کنم. گفتم: "چی چی با لباس مبتذل؟" لباسی که تن بود دامن
بلند و مانتوبود. گفتم: "این لباس مبتذل است؟" گفت: "تو جلو برادر شوهرت
روسریت را انداخته بودی، باید شلاق بخوری." کیفم را گشت. دو سه تا
سیگار توش بود. گفت: "سیگار هم که می‌کشی! به به." من هم واقعاً
عصبانی شده بودم. گفتم: "گاهی وقتها." گفت: "دیگر چی استفاده
می‌کنی؟" گفتم: "یعنی چی؟ منظورت چیه؟" حالا من هم می‌خواهم که این‌ها
به خانه تلفن بزنند که آنها بدانند ما اینجا هستیم. چون فکر می‌کردم این
کاغذ را پیدا می‌کنند و ما کارمان تمام است. که بالاخره زنگ زده بودند و
پدرم و شوهر خواهرم که آنوقت می‌دانست جریان از چه قرار است، آمده بودند
کمیته. یک ساعت جر و بحث کرده بودند با اینها که بابا این دعوا خانوادگی
است و خودمان می‌رسیم و امضا داده بودند که هر وقت خواستند ما حاضر
باشیم.

اکبر نامه را از جیبیش درآورده بود و تو شکاف بین میز و دیوار قایم کرده
بود. نوار را هم پیدا نکرده بودند. ما هم تعهددادیم که هر وقت خواستند،
خودمان را معرفی کنیم. جای سیگار روی صورت را یک طوری توجیه کردم که
مثلاً دستش خورده بوده توی صورت و ... وقتی رسیدم خانه، دیدم خواهرم با

شوهرش زار زار گریه می‌کنند. مراد را آغوش گرفتند. اینجا بود که فهمیدم کمی از ماجرا را می‌دانند، من هم دل پر را به دریا زدم و همه چیز را برایشان گفتمن.

اگر هم از ترس اینکه اگر کمیته نامه را لای میز بسدا کند چه بلایی سر خودش و من می‌آید، شب خوابید و صبح رفت تهران و دو روز بعد هم پرواز گرد به کویت.

نامه همانجا پشت میز ماند و من هر روز منتظر بودم که از کمیته بیایند سراغم. چون همه اسم و مشخصات توی نامه نوشته شده بود.

اگر که رفت، من هم به فکر فقط افتادم.

برادرم تصمیم گرفت برود کانادا. همه چیزش را فروخت. خانه اش را به یک دکتر فروخت. این دکتر یک یاند قاچاقچی می‌شناخت و مسافر می‌پراند. رفتم پیشش. عکس‌هایم را گرفت که پفرستد مالزی برایم پاسپورت درست کنند. یعنی من بروم مالزی و از آنجا بدون معطلی بروم جای دیگر، هرجا که بخواهم. او حاضر شده بود به من کمک کند. می‌گفت: "من خودم می‌روم مالزی و سفر تورا هم جور می‌کنم. فقط تو پول بلیت را جور کن." چهار پنج میلیون پول می‌خواست. من آدم فعالی بودم، مثلاً پولی تهیه می‌کردم، یک ماشین بافتني می‌خریدم، چند ماه بعد که قیمتها دو سه برابر می‌شد می‌فروختم. یا با پدرم توی معامله‌ای شریک می‌شدیم. خلاصه می‌خواستم یک پشتوانه مالی داشته باشم که بیایم بیرون. اما با همه اینها یک میلیون بیشتر نداشتم. او حاضر شده بود با همین پول مرا پفرستد. پاسپورتم را بردم تقدید کردم و یک قاچاقچی قرار بود ده روز بعد مرا ببرد مالزی. منوع الخروج نبودم، تازه طرف گفته بود "اگر منوع الخروج هم باشی من آن را از کامپیوتر

فروگاه در می‌آورم، از این چیزها نترس."

در این زمان بود که خواهر کوچکم عروسی کرد. خواستگار مشهدی بود.

گفتم بروید آنجا تحقیق کنید ببینید این بابا چه کاره است. اما مادرم جلو همه

گفت: "به تو چه؟ این دختر پدر دارد، مادر دارد."

گوچه من از شوهرش خوش نمی‌آمد اما هر کاری از دستم برآمد برای برگزار

کردن خوب این عروسی کردم. مثلاً برای اینکه سفره عقد یکنگ باشد و با

لباس‌هایش بخواند، رفتم از بیابان خار جمع کردم و رنگ کردم برای تزیین. یا

رفتم تهران دو روز گشتم بادکنک طلایی پسدا کردم. یعنی همه آرزوهای خودم

را برای او پیاده می‌کردم.

یک هفته بعد از عروسی بود که ما فهمیدیم آقا داماد قیلاً توی مشهد با

یک خانی رابطه داشته و این خانم یکی از طعنه‌های یک یاند قاچاق بوده که

سر راه دیگران می‌گذاشته‌اند و شوهر داشته. یاند قاچاق که لو می‌رود، این

آقا هم لو می‌رود و برایش حبس تعليقی و شلاق می‌برند. گویا وکیلش گفته

بوده که اگر زن داشته باشد راحت تر می‌تواند از زیر اتهام در برود. او هم دنبال

یک زنی می‌گشته که این سابقه و پرونده را نداند. بعدها با پول و رشوه

قضایا را حل می‌کنند.

یک روز مادرم سر همین چیزها با این دامادش رضا در گیر شده بودند، من

و خواهرم هم بودیم. غم‌دانم مادر چی گفت که رضا به مادرم گفت: "تو گه

می‌خوری!" او هم فحش داد و رضا زد توکوش مادرم. بعدش هم تهدید کرد

که هر کس دخالت بکند برایش گران نمایم می‌شود. من سر جایم خشکم زده بودم،

چون خواهرم داستان من و اکبر را برای این گفته بود. ساکت ماندم. بعد پدرم

می‌آید خانه و جریان دعوا را برایش می‌گویند. او هم راه افتاده بود برود خانه

دخترش ببیند چه خبر است. غروب بود و هوا گرفته من هم داشتم می‌رفتم

برگشتنی درکار نیست. "گفت: "باشد. "گفتم: "خیلی خوب، غروب بیا
دنیال."

غروب شوهرم گفت کجا؟ گفتم: "می‌روم، تمام." دعوا و داد و بیداد.
خلاصه رفتم. مادرم فوری عکس العمل نشان نداد. فکر کرد یکی دو روز
است و بعد یک جعبه شیرینی می‌آورند و می‌گذرد. در واقع مادرم به معامله
کردن خودش با ابراهیم مطمئن بود. از فردا شروع کرد. همه‌اش با پدرم دعوا
راه می‌انداخت که خرجان بالا رفته. این چرا ریخت؟ آن چرا آنطور شد؟ بد
اخلاقی می‌کرد. به خود من هم می‌گفت: "این چه کاری است؟ تو نباید طلاق
بگیری. مردم می‌گویند که این دخترشان هم طلاق گرفت. دیگر آبرویی برای ما
نمی‌ماند. تو چه چیز کم داری؟ چرا زده به سرت؟" یک روز توی آشیزخانه گفتم:
"من خوشبخت نیستم با این آدم، این آدم برای من وجود ندارد." درآمد گفت:
"خیلی‌ها با شوهرهایشان زندگی می‌کنند، اما دوست پسر می‌گیرند. عشقشان
را می‌کنند. او حاضر است برای تو خانه جدا بگیرد، ماشین بخرد و ..." گفتم:
"یعنی تو به من روراست پیشنهاد می‌کنی برو خراب شو، اما با این بمان چون
پولدار است؟ یادت باشد که یک همجنین حرفی به من زدی." اجازه نمی‌داد بروم
خانه خواهم، می‌گفت: "تو اگر اینجا می‌مانی، نباید بروی بیرون." یک کم
بلند باهاش حرف می‌زدی، می‌نشست به گریه و شیون که من چقدر بدبهختم
و... اکثر شبها شوهرم می‌آمد با بقیه می‌نشست به بگو و بخند و من که قهر
کرده بودم و انتظار داشتم که رویش را نبینم می‌رفتم بالا پشت پنجره به
درختهای حیاط خیره می‌شدم و یا برای خودم نوار می‌گذاشت. تا اینکه یک
شب پدرم مشروب خورد و جلو شوهرم گفت: "پاشو اسبابهایت را جمع کن برو
خانه‌ات." پاسپورت و شناسنامه و همه چیز مانده بود خانه شوهرم. اگر
می‌آوردم شک می‌کرد. به این خاطر حتی با قاچاقچیه هم نتوانستم تماش

خانه مادرم که بابام را سر کوچه دیدم، خیلی پژمرده بود. ناراحت بود و گریه
می‌کرد. دلم سوت، با حالت یاس می‌گفت: "من چکار می‌توانم بکنم؟ چه
خاکی می‌توانم بدسرم بزینم؟" گفتم: "وقتی حقایق را برایت می‌گویند نشنیده
می‌گیری، خودت را به ندانستن می‌زنی. زندگی مرا می‌بینی و می‌گویی
زندگیت بوری کیک می‌دهد، اما هیچ کاری نمی‌کنی." گریه اش و ادارم کرد که
بهش بگوییم من هم دارم می‌روم. دلم نیامد اینها را بی‌خبر بگذارم بروم.
می‌گفت: "من چقدر بدبهختم که بجهه‌هایم باید اینطور باشند." گفتم: "خودت
کردی" و از این حرفاها.... پدرم همیشه وقتی می‌آمد خانه ما می‌گفت: "در
خانه تو همه چیز هست اما همه چیز بوری غم می‌دهد." این را می‌دانست،
می‌دید. من هم نمی‌توانستم از وضع خودم به خانواده‌ام چیزی بگویم. مثلاً دلم
برای پدرم تنگ می‌شد اما وقتی باهاش روپرتو می‌شدم آنقدر از هم دور بودیم
و رابطه و عواطفسان دور شده بود که فقط با "سلام! حالتان چطوره"
می‌گذشت. مادرم هیچ وقت نگذاشته بود ما به هم نزدیک شویم. این اولین
بار بود که من با پدرم به این شکل حرف می‌زدم. بالاخره بهش گفتم: "من
می‌خواهم ده روز دیگر بروم. می‌توانستم بدون اطلاع شما بروم. حالا هم دارم
می‌گویم، طلاقم را بگیر و بگذار همین جایمان بجهام را بزرگ کنم و برای شما
هم کمکی باشم، اگرنه قبل از اینکه خودم را بکشم باید بروم."

گفت: "چند روز به من فرصت بده!" بعد از چند روز زنگ زد گفت: "بلند
شووسایلت را جمع کن بیا خانه!" وقتی با او حرف می‌زدم مادرم خانه نمود.
آنها از ساری آمده بودند شاهی و یک کوچه آن طرفتر از خانه ما
می‌نشستند. گفتم: "بابا، اگر من آمدم برگشتنی درکار نیست. دویاره دعوا و
مسخره بازی راه نیفتند مثل بیشتر زنها که قهر می‌کنند و دویاره آشنا
می‌کنند. من چند سال است تحمل کرده‌ام و این کار را نکرده‌ام. اگر کردم دیگر

هم کم و بیش چیزهایی گفته بود. شب با مادر صحبت کرد که: "این برگی گردد. زندگی این را بیشتر از این نابود نکنید و ولش کنید به جهاش را بزرگ کند." ده پانزده روز با مادرم در گیری داشتیم. بعد از آن، من پرونده‌ام را جور کردم و تقاضای پناهندگی دادم. در این مدت، هیچ کاری با اکبر نداشتیم. قبل از آمدن، از کویت برگشته بود و رفته بود پیش نادیا گریه و زاری راه انداخته بود که این مرا بیخشد و نرود و من از برادرم طلاقش را می‌گیرم و می‌دانم که من این را بدیخت کرم... شبی که آمدند فروندگاه، چند ساعت به پرواز مانده بود و رفته بودیم خیابان برای خرید چندتا سوغاتی. توی خیابان زار می‌زد نگاهش پر از اشک و التمساص بود. حالا هم هر وقت یادم می‌افتد قلبم درد می‌گیرد.

روزهای اول، توی سوند با خودم می‌گفتم واقعاً می‌شود یک سری آدم توی این دنیا اینقدر راحت زندگی کنند؟ اینجا برای همه چیز از پیش فکر شده. از آشغال ریختن گرفته تا کارهای اجتماعی‌شان. توی ایران اکبر خواهی یک کار کوچک انجام بدهی، باید خودت هزار جور طرح و نقشه برسی. مثلًا می‌خواهی ماشین بشوری، باید جا پیدا کنی، بعد فکر کنی از کجا آب بیاوری، شلنگ و پودر از کجا پیدا کنی و... در اینجا فقط باید اراده کنی بقیه اش اتوماتیک انجام می‌شود. بیست کرون می‌دهی و تمام. آشغال ریختن توی ایران حکایتی است، پلاستیک برای آشغال باید کیر بیاوری، یک جوری بربیزی که از آشغال‌دانی بیرون نریزد، نمی‌دانم یک جارو دستت باشد که دور و پرش را تمیز کنی که از سپور فحش نشنوی، پول عییدی سپور و شهرداری و... اما اینجا بر می‌داری از آن سوراخ می‌اندازی پایین و تمام.

اینجا کسی برای ابتدائی ترین چیزها لازم نیست صبح تا غروب دست به

بگیرم. رفتم اتاق بالا، بایام پاشد آمد دنبالم، خواست هجوم بیاورد، دستش را گرفتم گذاشتیم دور گردتن گفتیم: "خفم کن!" با داد و بیدا و جیغ و ضجه. او دستش را می‌کشید و من اصرار می‌کردم. شوهرم هم دمش را گذاشت روی کولش و رفت. به این نتیجه رسیدم که هیچ کاری می‌توانم بکنم، جز اینکه برگردم خانه هم شوهرم را پکشم هم خودم را.

به شوهرم گفتیم: "یک خانه جدا بگیر که دیگر نمی‌خواهم قیافه خانواده‌ات را ببینم، حتی یک لحظه." او هم می‌خواست هر طوری شده مرا تا وقتی که دخترم هفت ساله می‌شود نگه دارد، چون اکر قبل از آن طلاقم می‌داد، دختر می‌ماند پیش من. او نمی‌توانست عدم صلاحیت مرا برای نگهداری بجه ثابت کند.

دو روز بعد ویزای من آمد. از سوند تقاضای ویزا کرده بودم. شوهرم پرسید: "چطور ویزا گرفتی؟" گفتیم: "خواهم فرستاده." نگفتم که خودم تقاضا کرده‌ام. گفتیم: "بگذار بروم!" گفت: "نمی‌شود." گفتیم: "مخارجم را خواهیم می‌دهد، بجهات می‌رود دو ماه اروپا را می‌گردد." و خلاصه با این جور حرفها راضیش کردم. ضمناً می‌دانست که اگر نروم دوباره می‌روم خانه بایام. از طرف دیگر مادرم هم می‌آمد و از این بایت خیالش راحت بود که مادر نمی‌گذارد من آنچا بمانم. این را هم شنیده بود که سوند پناهندگی پذیرد، بخصوص که من با ویزا می‌رفتم. یک میلیون چک هم از مادرم گرفته بود که مرا برگرداند. دیگر همه جوره خیالش راحت بود که برمی‌گردم.

با مادر راه افتادم آمدم. نیامده شادی برایم و کیل گرفته بود. می‌دانست که برگشتنی درکار نیست. این جا که رسیدم، شب خواهیم را صدا کردم توی آشیزخانه و گفتیم که: "تو زندگی مرا می‌دانی، اینرا هم بدان. داستان اکبر و بجه و... همه را براش تعریف کردم. گفت: "من چیزهایی بوبده بودم و مادر

دعا باشد. مثلاً کسی را ندیدم مشکل کفش داشته باشد. توی ایران برای اینکه آب توی کفشت نرود و پات بخ نزد، باید به پاهات پلاستیک بیندی، تازه اگر کفشه در کار باشد. منظورم فقر و ثروت نیست، منظورم راحت و ناراحت بودن است. آنوقت ایرانی‌ها در همین اینجا هم از این سیستم یاد نمی‌کیرند. تبلانه‌ترین راهها را برای زندگی انتخاب می‌کنند و نمی‌توانند خودشان را به جایی برسانند.

این را هم اضافه کنم که با همه این راحتی‌ها، آدم یک جور خالی است، یک جور پوچی حس می‌کند، شاید هم تنها من اینجوریم. چون فکر می‌کنم ما هرچی زحمت بکشیم نهایتش هیچ چیز اینجا مال ما نیست، سر آخر ما یک کله سیاه بیگانه‌ایم. من واقعاً نمی‌توانم برگردم، مشکل من غیر از شوهرم، مادر خودم است، والا یک روز هم نمی‌مانند. با همه اینها می‌گویم کاش خواهر کوچکم باید اینجا و از همان شانتزه هفده سالگی زندگیش را روی چیزی بگذارد که ثابت باشد.

برادرم هم با من آمده بود بیرون که باند و بعد زن و بجهاش را بیاورد که بعد از شش ماه نتوانست تحمل کند برگشت.

مادرم هم برگشت. وقتی ابراهیم دید که مادرم تنها برگشته، فهمید که من برگنی‌گرم. مادرم بهش گفته بود که آره اکبر این را بدبخت کرده. در این موقع اکبر کویت بوده. البته بایت آن یک میلیون چک به مادرم پول دادم که بپردازد. او هم گرفته بود. من هر چقدر توانسته بودم پول جمع کرده بودم، مثلاً از غایشگاه عرضه مستقیم کالا جنس خریده بودم و بعد فروخته بودم، یا با خود ابراهیم شریک شده بودم و کیف مدرسه خرید و فروش کرده بودم، با فروش دلارها هم پولی کمی آمده بود که همه را روی هم گذاشتم و دادم به مادرم که برود آن پول را بدهد بهش

ابراهیم از برادرش می‌خواهد که از کویت باید، وقتی می‌رسد او را زیر فشار می‌گذارد. او هم می‌گوید که این شبانه آمده توی رختخواب من و این طوری نیست، همه‌اش دروغ است... و این یک آدم کلاش بیخودی است و این را بهانه کرده که در خارج بماند.

بار اول که ابراهیم زنگ زد گفت: "برگنی‌گرم، تلاش بیخودی نکن، تو من را بدبخت کردی و بعدش هم برادرت". زد زبر گریه که: "می‌دانم من ترا بدبخت کردم، مرا ببخش." یعنی هر روز چند بار زنگ می‌زد و به این شکل با من حرف می‌زد. اما وقتی برادرش این حرفا را زده بود، زنگ زد که تو کلاش هستی و فلان و اینها... اول من شوکه شدم بعد گفت: "با برادرت دست به یکی کرده‌اید که مرا برگردانید ایران بکشید. باشد اینهم مهم نیست. تنها حرف این است که بدانید من دیگر آن سگی نیستم که تا ۲۵ سالگی قلاده گردنش انداختید و کشیدید." گفت: "می‌دانی من پارتی دارم، دست دارم، می‌دهم بکشتن." گفت: "هر کاری دوست داری بکن."

یک کار سیاه برای من جور شد. توی یک کافه که مال پسر داتی پدر خواهمن بود. خیلی راحت و سریع توانست به کار آشنا بشوم. گرچه پول زیادی نمی‌داد، اما برای من خوب بود. بجهه پیش شادی می‌ماند و با بجهه‌های دیگر نمی‌ساخت، من خیلی اذیت می‌شدم. خلاصه از همه طرف فشار بود. این همکارها من را مثل یک زندانی می‌دیدند که باید دلداریش بدهنند. من هر روز با چشم اشک آلود می‌رفتم سرکار و با روحیه خوب برگمی‌گشتم. کار می‌کدم، برای بجهه وسایل زمستانی می‌خریدم، اما بهر صورت فشارها به حدی بود که تصمیم گرفتم بروم کمپ. دور از دیگران بنشینم و به زندگیم فکر کنم.

ازدواج مصلحتی. گفت: "اصلًا در فکر ازدواج نیستم، ازت خواهش می‌کنم بیا با هم همراهه بشویم، مثل دوتا پسر، به جای اینکه بروی کمب بیا خانه من. روزها من بجهه را نگه می‌دارم تو ببرو سرکار، شیها من سرکارم، تو بمان خانه. بجهه من هم روزهایی که پیش من می‌آید، یک همبازی دارد و محیط فامیلی می‌بیند. من غنی توانم بجهه‌ام را ببینم، برای اینکه کسی نیست که برایش غذا بپزد."

ده روز آمد و رفت و از این داستانها گفت تا به احساس من رخنه کرد. من به خواهرم بلا فاصله گفته بودم. او هم گفت: "چرا نه؟ زمینه ازدواج کردن مرا در ذهن خودش آماده داشت. گفت: "چه اشکالی دارد اگر پسر خوبی است". گفت: "نمی‌دانم خوب است یانه، اما دلم برایش سوخته. من که می‌خواستم بروم کمب، حالا می‌روم پیش این."

گفت: "بگو باید ببینم". آمد یک شب تا صبح صحبت کردند. من رفتم گرفتم خوابیدم. او تمام آن شب را با شادی حرف زده بود. فردایش شادی گفت: "زنگ بزمن به وکیلت بگویم که تو سامبو شده‌ای؟" گفت: "باشه". زنگ زد. تنها اتفاقی که در پرونده من افتاد همین سامبو شدم بود.

واسایلم را جمع کردم رفتم خانه‌ش. بهش گفت. "بین‌تا وقتی که به تو احساس نداشته باشم، مثل دو دوست هستیم. من دیگر این ریسک را نمی‌کنم که همین طوری زن کسی بشوم. فکر کن اگر این چنین پرونده‌ای می‌خواهی باز کنی، بدان که من نیستم". حالا خانه که می‌گوییم چه تصویری دارید؟ صد رحمت به طوله. قوطی‌های آبجو و مشروب، ورقه‌های صورت حساب، روزنامه و آگهی تبلیغ قاطی لباس و آشغال و وسایل ماشین و نوار، همه چیز ریخته کف اتاق. همه را تمیز و مرتب کردم.

ده پانزده روز گذشت احساس کردم بهش علاقه پیدا کرده‌ام. گفت اگر

در این مدت، یک تاکسی یک شب در میان می‌آمد مرا می‌رساند خانه. کرايه تاکسی را صاحب دکان می‌داد. شبهای دیگر با ماشین یکی از شرکا ش می‌رفتیم. شورفر این تاکسی یک پسر ایرانی بود که آدم اهل دردی به نظر می‌آمد. گاهی آه و ناله می‌کرد که چند وقت است بجهه‌ام را ندیده‌ام. بجهه‌ام بی‌سرپرست است و... من هم گوش می‌دادم. یک غروب که آمد قرار رفتن آخر شب را بگذارد، نمی‌دانم چی شد که من گفت: "هوا سرده، حالا آبگوشت می‌چسبه"! با یک غصی گفت: "آبگوشت، غذای ایرانی". گفت: "چیه؟ مگر خانواده‌ات اینجا نیستند؟" گفت: "چرا همه‌شون اینجا هستند". گفت: "پس چرا برای آبگوشت آه می‌کشی؟" گفت: "هماند".

آن شب آمد مرا برساند، گفت: "می‌خواهی کمی خودمانی تر صحبت کنیم؟" گفت: "این آرزوی من است". پرسیدم: "بجهه داری؟ چند سال شده؟" گفت: "شش سال. یک زن سوتی آمد توی زندگی من و بدیختم کرد، بجهه‌دار شد و رفت. من کار می‌کنم، به بجهه غنی توانم برسم، مقدار زیادی به خاطر بجهه بدھکاری بالا آورده‌ام. هرچی داشتم توی خانه آن زن گذاشت، آمدم بیرون." بدیختم، بیچاره‌ام، این جوریم، آن جوریم... من برگشتم گفت: "فکر می‌کنم تو به پول احتیاج داری. من یک مقدار پول توی خانه دارم که حالا لازم ندارم می‌توانم بعثت قرض بدهم". گفت: "آره، اجاره خانه‌ام عقب افتاده". گفت: "باشه ولی تا یکی دو هفته دیگر می‌خواهم بروم کمپ پناهندگان، هر وقت رفتم بعثت می‌گوییم. بیار پس بده". رفتم پول اجاره خانه‌اش را آوردم بهش دادم. گفت: "می‌خواهم خواهش کنم نروی کمب من به این فامیلتان گفته‌ام که اگر تو برای اقامت گرفتن احتیاج به کمک داشتی، من می‌توانم کمک کنم. هیچی هم از شما نمی‌دانم. همین که چند ماه است می‌بینمت احساس کردم می‌توانم بدون هیچ چشم داشتی تیر دروازه بشم برای گرفتن اقامت". مثلاً

من خواهی می‌توانیم با هم زندگی کنیم. با خانواده‌اش تاas گرفته بود که می‌خواهم با یک دختر ایرانی ازدواج کنم. همه آمدند، دوستها و فامیل و همه حسرت می‌خوردند که چه شد زندگی این یکه‌های این چنین عوض شد. همه نکر می‌کردند که من آمده‌ام اقامت بگیرم و بعد بروم. دوستاش می‌آمدند کل می‌آوردن و می‌گفتند خیلی روی این آدم سرمایه‌گذاری نکن، توجهی. می‌گفت: "چرا اینجوری می‌گویند؟ چرا هر کسی به من می‌رسد می‌گوید تو ثابت می‌کنم که این درست نیست." می‌گفت: "همه با من بدنده، چون من سرم توی لاک خودم است." واقعاً هم با خانواده‌اش هیچ تقاضی نداشت. من باعث شدم که بعد از یک سال بیایند دور هم جمع بشوند و سری به پسرشان بزنند. مدتی گذشت. ما بدهکاری‌های آقا را باز کردیم. من برای خودم یک کرون خرج نمی‌کردم. ما سه نفر بودیم. بچه‌اش هم گاهی یک هفته در میان می‌آمد. ما با ماهی هزار تا هزار و پانصد کرون زندگی می‌کردیم و بقیه‌اش را می‌دادیم بابت بدهکاری‌ها، بلکه زندگیش روی غلتک بیفتند. یک برادر بزرگ داشت که مرد نازنینی بود. وقتی آمد دید من دارم این کارها را می‌کنم، اعتماد پیدا کرد و پانزده هزار کرون هم او کمک کرد و زندگی روی غلتک افتاد و او مقداری حالت آدمها را پیدا کرد.

از همان روزهای اول بحث مواد مخدر شده بود. من بهش گفته بودم که من از مواد مخدر خیلی فاصله دارم. چون در زندگی فامیلیم دیده‌ام و چویش را خورده‌ام، تو که گرایش نداری؟ گفت: "گاهی حشیش می‌کشم. اما دیگر بدھاطر تو نخواهم کشید." گفت: "نگو به خاطر تو، چون هنوز هیچ اتفاقی نیفتاده، قولی نده که نتوانی بهش عمل کنی. به خاطر من بند به پای خودت نزن که بعد بخواهی خودت را آزاد کنی." گفت: "نه" و قسم خورد. که دیگر

لب غم‌زنم، حتی اگر بچیرم." دوماه و نیم گذشته بود. یک روز منزل شادی بودیم که من دیدم حالش خیلی خوش است و اصرار دارد که برویم خانه. یکی دو روز بود که می‌دیدم حالش یک جوری شده. حالت‌های عجیبی داشت. انگار که ورزش کرده، سرحال و با نشاط. همه‌ش حرف می‌زد. گفت: "بریم خانه، بریم سینما." گفت: "باشد." بچه را گذاشتیم پیش شادی و آمدیم خانه که دوش بگیرد. حالا فکر کنید تمام شب را کار کرده و نخوابیده و از صبح هم نخوابیده، اما سرحال سرحال است. آمد جورابش را در بیاورد، یک بسته کوچک پلاستیکی از جورابش افتاد که گرد سفیدی توش بود. پرسیدم: "این چیه؟" ترسید. من و من کرد و گفت: "هیچی، قرصه." گفت: "قرص توی جوراب چکار می‌کند؟" گفت: "هیچی، سرم درد می‌کرد، یکی از بچه‌ها این را داد بخورم، گذاشته بودم بعد بخورم." گفت: "این که بوده." گفت: "آره پودرش کردم که بربزم توی چای بخورم بگذارش روی یخچال!" گذاشت. رفت توی حمام. فهمیده بود که مشکوک شده‌ام. ترسیده بود به کسی زنگ بزنم و پیرسم. هی در حمام را باز می‌کرد، می‌پرسید شامپو کجاست؟ حوله کجاست؟ بیا اینجا! آنجا. من هم حالاتم می‌لرزد. از حمام آمد بیرون وضع مرا که دید گفت: "تو داری به من شک می‌کنی." گفت: "نه ولی بگو این چیه؟" گفت: "به هر کس می‌خواهی نشان بده، به هر کس می‌خواهی بگو، من به تو می‌گویم که این قرصه." گذاشتمن خودم را سرزنش می‌کردم چرا مشکوک شده‌ام که داد و بیدادش بلند شد. گفت: "اصلاً از این خانه برو بیرون. من همه زندگیم را به تو گذاشته‌ام." حالا دیگر متوجه شده بود که من بهش علاقمند شده‌ام و نمی‌خواهم در هیچ شرایطی این زندگی از هم بپاشد. چون واقعاً آدم مهریان و ساده‌ای بود. گفت: "خوب باشد تو می‌گویی قرصه، لا بد قرصه." به خودم

می‌گفتم مواد مخدر که خوردنی نیست. یعنی اگر من بخواهم بخورم دستم را می‌کبرد. اگر هم قرص باشد که طوری نمی‌شود. انگشتم را خیس کردم و به پودر آلوهه کردم و بردم طرف دهنم. دیدم هیچ عکس العملی نشان نداد. باز از خودم خجالت کشیدم. گفتم واقعاً راست می‌گفت. رفتم دستم را بشورم، داشتم می‌شستم گفت: "چرا این کار را می‌کنی این گران قیمت است." گفتم: "خوب قرصه دیگر." باز مشکوک شدم. بالاخره شروع کرد به فحش و ناسزا دادن که: "تو خرابی، تو اینی تو اوئی، تو از اولش می‌دانستی این آمفیتامین است داری فیلم بازی می‌کنی، تو اصلاً خودت آمفیتامین هستی، یا شو از این خانه برو بیرون!" گفتم: "بین قبل از اینکه بیام فرق می‌کرد با حالا. اگر اول می‌دانستم که تو معتادی، نمی‌آمد ولی حالا که فهمیدم اینجوریه، نمی‌توانم از اینجا بروم. تو یک بجهه داری و سنت سی سال بیشتر نیست. اگر پنجاه سالت بود، می‌گفتم خوب چهار سال بالا یا پایین می‌میرد. اما به این سادگی نمی‌توانم از کنار این قضیه بگذرم. حالا می‌فهمم چرا ده ساله توی جلن غلت می‌زنی."

نشست به گریه و زاری که: "من این کاره نیستم. دو سال با یک دختری همین جوری زندگی کردم. به خاطر اینکه فشار کاری زیاد بود و می‌خواستم زیاد کار کنم تا قرض هایم را بدهم اینرا مصرف می‌کردم." من پیش خودم گفتم: خوب راست می‌گوید. اگر این قبل مصرف می‌کرد من می‌فهمیدم، لابد نمی‌گردد. نگو اصلاً اینها این جوری هستند. می‌کشند، دو روز نمی‌خوابند و نمی‌خورند، بعد خسته می‌شوند، سه روز نمی‌کشند که بدن ترمیم بشود.

آنروز هم بالاخره این را خورد و رفتیم بیرون. بهش گفتم: "من دیگر نمی‌توانم با تو زندگی کنم. اما تا ترک نکنی از خانه‌ات نمی‌روم." یک هفته مصرف نکرد، بعد از یک هفته دیدم دوباره تکرار شد. حالا دیگر علامتش را می‌فهمیدم. غذا نخوردن و فعالیت زیادی و نخوابیدن. سعی می‌کرد اینجور

وقتها مرا بفرستد خانه شادی. این جریان که پیش آمد، به برادرش زنگ زدم، گفتم ماجرا از این قرار است و من هم کاری از دستم بر نمی‌آید. برادرش گفت: "پاشو از اینجا برو دختر، تو دیوانه‌ای، بی‌خودی خودت را مجل این کردی! حیف تو نیست؟ این آدم بشو نیست، این چه شانسی است که تو داری؟" گفتم: "نه بسا بفرستش ترک کنه. من نمی‌خواهم تنهاش بگذارم، بجهه دارد، حیفه!"

این کشمکش دو ماهی ادامه داشت، در این فاصله، برادرم رفت ایران، خانه شادی خلوت‌تر شده بود. یک روز شادی زنگ زد گفت: "مادر از ایران زنگ زده گفته اکبر سلطان گرفته." این خبر مرا چنان تکان داد که انگار برگشت به همان روزهایی که با هم بودیم. خورد و خوارکم شده بود گریه. با این همه هنوز به این پسره امیدی داشتم که درست بشود، اما نشد. یک هفته می‌گفت نمی‌کنم، باز ده روز می‌گذشت می‌دیدم همان است که بود. کار می‌رسید به جایی که شب پا می‌شد همه‌جای خانه را زیرو رو می‌کرد، حتی پشت قاب عکس و پشت پریز برق را نگاه می‌کرد شاید یک زمانی در آنجا چیزی قایم کرده باشد. من هم بلند می‌شدم می‌نشستم، نگاهش می‌کردم. تا بالاخره یک روز به سرکارش زنگ زدم گفت: "بسا من را ببر می‌خواهم بروم خانه خواهرم." آمد دید و سائلم را برداشتهدام، گفت: "داری می‌روی؟" گفتم: "متاسفانه من وقتی دل می‌بندم بد جوری می‌بندم، وقتی هم دل کندم، دیگر کندهام و تمام." قبل از فهمیدن اعتیاد، زندگیش طوری شده بود که خودش می‌خندهد و می‌گفت: "من در قاع این سی سال اینقدر احساس خوشبختی نکرده بودم، واقعاً دارم از خوشبختی دیوانه می‌شوم." اما این دوران کوتاه بود. من داشتم می‌رفتم. ازش بربده بودم و حتی نمی‌توانستم باهاش دست بدهم.

اتوبوس کی می‌آید؟ گفتند: "ا تو ایرانی هستی؟ پس چرا این همه مدت هیچی نگفتی. ما همه جا دنیال یک ایرانی می‌گردیم که باهاش حرف بزنیم. تو چطعه‌ی بروی خودت نیاوردی؟" یک کمی با هم حرف زدیم. تازه آمده بودند. فهمیدم که تعدادی پناهجوی ایرانی هستند و پس فرداش می‌خواهند تظاهرات راه بیندازند. به من گفتند که تو هم بیا. رفتم. دفعه دیگر یک تظاهرات بود علیه بیکاری، من هم رفتم. بعد از تظاهرات یک جلسه بود و آج‌جا انتخابات کردند برای اتحادیه. که به ما هم گفتند به این رای بده و به آن یکی رای نده و ما هم کردیم. من کسی را نی‌شناختم. آج‌جا صحبت شد که ما پناهجوها هم یک جمعی، کمیته‌ای چیزی درست کنیم برای خودمان. این دست روی دست گذاشت و منتظر این و آن بودن بی‌فایده است. این جلسه بیشتر ماه‌ها را باهم آشنا کرد. توی این تظاهرات دوم خواهرم هم بود. او هم بعد از آن می‌آمد. یک روز علیه دایر کردن مدرسه از طرف جمهوری اسلامی تظاهرات شد که رفتیم و کلاسها بهم خورد و بعد یکی سخنرانی کرد که باید پروازهای هما لغو بشود و جاسوس هم به جای دانشجو نفرستند اینجا. همانجا قرار شد یک کمیته درست بشود برای جلو بردن کارها. من هنوز هم غنی‌دانستم واقعاً ماجرا چیست، تازه چند روزی بود که به فعالیت سیاسی فکر می‌کدم. توی همان جلسه غایب‌نده گروههای سیاسی می‌گفتند: "شما باید اعتراض غذا کنید." من گفتم: "شما هر چه باشد پاسپورت‌هایتان توی جیبتان است. هر وقت معده‌تان درد گرفت بلند می‌شوید می‌روید. ما بیمارستان هم غنی‌توانیم برویم. اگر پلیس بخواهد کسی را بگیرد با شما کاری ندارد، مایبیم که گیر می‌افتیم. اگر قرار است کاری بشود باید چنان حساب شده باشد که اگر قرار است به یک نفر پناهندگی بدهند این حرکت ما باعث نشود که به او هم ندهند. و از این حرفها.

رفتمن خانه شادی و دوباره آیه یاس خواندن شروع شد. نشستن پشت پنجره و گریه وزاری... تا این که یک روز که شادی مدرسه بود، تلفن زنگ زد. گوشی را برداشت. اکبر بود. صدای مرا که شنید زد زیر گریه. من گریه، او گریه. گفت: "شنیده‌ام سلطان گرفته‌ای." گفت: "یک سری زخم توی روده‌هام به وجود آمده، توجه نکردم. برام فرقی نمی‌کند." گفت: "چرا این چرت و پرتها را در باره من گفتی؟" گفت: "مجبر بودم، بالاخره من می‌خواستم زندگی کنم. من توانست مرا به پلیس معرفی کنم، کمیته پدرم را درمی‌آورد. خلاصه کمک کن، من از دوری تو دارم می‌میرم." گفت: "من برایت آرزوی مرگ کرده بودم اما بعد که شنیدم ناخوشی پشیمان شدم. پروندهات را بقرست بدhem اینجا بررسی کنند و هر کاری از دستم بریاد برایت انجام می‌دهم." ظهره که شادی آمد بهش گفت. "گفت: "حالا بینیم چه می‌شود کرد. شاید کمکش کردم."

هفتنه‌ای یکی دوبار زنگ می‌زد، یکی دو ساعت صحبت می‌کرد. می‌گفت، می‌خندید. از نظر روحی خیلی حالش بهتر شده بود. من هم خیلی بهتر شده بودم. این قضایا تا زمان تھصن ادامه داشت. همان چادر کذایی برای دفاع از پناهجویانی ترکیه بربا شده بود.

من چون کمپ نرفته بودم، قاسی با پناهجویان ایرانی نداشت و اصلاً نمی‌دانستم که اینقدر زیادند. اولین جواب رد را که گرفتم، پولهایم را هم که داده بودم به آن تحفه شوfer تاکسی و وضع روحیم خراب بود، یک روز رفته بودم کمپ پیش دکتر. موقع رفقت توی ایستگاه اتوبوس، چند ایرانی را دیدم با هم صحبت می‌کردند. موقع برگشتن دیدم هنوز همانجا هستند. ازشان پرسیدم که

کار می‌کردیم تا حالا کار را به جایی رسانده بودیم. این دست به دست کردنها و منتظر دیگران بودن‌ها باعث شد چند نفرمان را دپورت کردند. حالا اگر یکی از این گروه‌ها مثلاً یک اطلاعیه برای ما چاپ کند، آن دیگری قهر می‌کند و مارا جزو دارو دسته گروه دیگر به حساب می‌آورد.

شادی یک آدم عصبی است و همیشه سعی می‌کند این حالتش را به دیگران هم انتقال بدهد. خیلی ناراحتی کشیده، من هم که یک آینه دق هستم جلوش. من برای اینکه بیشتر از این ناراحتی نکنم، رقمت خانه یک خانی که تنها زندگی می‌کرد. چند روزی بود که آنجا بودم. شادی زنگ زد گفت: "مادر از ایران زنگ زده و گفته که اکبر عقد کرده. گفتم: "چکار کرده؟" گفت: "امروز عقد کنایش بوده." - "باکی؟" - "با یک فامیل دورشان." - "جدی"؟ - "آره."

درست چهار پنج روز پیش از آن کادو و نامه‌اش رسیده بود دست من. توی این مدت که با من تماس می‌گرفت، تلاش می‌کرد که مرا بکشد ایران. می‌گفت: بیا اینجا برات خانه می‌گیرم، ابراهیم اصلاً باتوکاری ندارد و..." نمی‌دانم اگر مرا بکشند چه چیز به او می‌رسد؟

ابراهیم از من شکایت کرده. نامه‌اش از طرف سفارت به آدرس شادی آمده بود. از آن طرف، مادر زنگ می‌زنند و گریه و زاری که: "ترا خدا بگذار با بجه حرف بزند. خیلی برایش دلتگی می‌کند". نگو من نیستم این داتم خانه ماست. این دو تا نقطه مشترکشان این است که هردوتاً دنبال پول هستند. مثلاً مادر می‌گوید: "تو بگذار این بجه با پدرش حرف بزند. فردا این می‌میرد، کلی پول و دارایی برای بجه می‌ماند." یا پیغام داده بود که من بجه را ببرم ترکیه تحويل بدهم و مهرم را بگیرم و هیچ به هیچ. مادرم اینظوری است. اینجوری فکر می‌کند.

کمیته تشکیل شد و خواهرم و شوهر خواهرم عضو کمیته شدند. این درست همزمان شد با اعتصاب غذای پناهجوها توی ترکیه. گفتند بباید برای پشتیبانی از آنها تحصن کنیم. توی این ماجرا من قلک دست گرفتم و توی بازار پول جمع می‌کردم. مردم خوب پول می‌دادند. از طرف دیگر می‌رفتم کار و شب هم می‌آمد خواهرم و به بجه‌ها می‌رسیدم و گاهی هم می‌رفتم کار و شب هم می‌آمد می‌نشستم توی چادر تحصن که توی باعجه جلوکلیسا زده بودند. یک عده می‌آمدند آواز می‌خوانندند و می‌رقیبدند. یک عده سرگرمیشان بود، یک عده وسیله تبلیغاتشان. مثلاً رستورانها غذا می‌فرستادند. بعضی‌ها هم می‌آمدند خودی نشان بدند. رادیوها اسمش را گذاشته بودند حرکت مردمی. به اصطلاح در مقابل حرکتهای سازمانی گروهها. من واقعاً فکر می‌کردم که اینها اینقدر می‌مانند اینجا تا برای این بجه‌ها یک کاری بکنند. خیلی خوشبین بودم به این حرکت.

یواش یواش دیدم نه بابا اینجا یک جایی است برای اینکه هرکدام از این دار و دسته‌ها کار خودشان را پیش ببرند. مثلاً یکی از رادیوها پول برای خودش جمع کرد و بعد که خوش از پل گذشت با اینکه عضو کمیته هم بود رفت پی کارش و توی رادیوش شروع کرد به بد و بپراه گفتن به بقیه. سازمان‌های سیاسی هم افتادند بدجان همیگر و با اینکه مخالف جمع کردن چادر و تمام کردن تحصن بودیم تماش کردند، بی هیچ نتیجه‌ای. اگر ادامه پیدا می‌کرد، بجه‌های پناهجو می‌نشستند، حتی اگر شش ماه می‌شد، که نشد. این بود که پناهجوها تصمیم گرفتیم خودمان یک کمیته مستقل بزنیم که اگر بیست کرون جمع می‌کنیم بگذار مانند برای خودمان که اگر یکی از ما احتیاج داشت کمکش کنیم. این‌ها به فکر مشکل ما نیستند، به فکر دستک و دایره خودشانند و ما هم وسیله دستشان هستیم. اگر از روز اول ها خودمان

فکر و روح و روانم درگیر است که انگار کیلومترها از بجهم دور شده‌ام و اصلاً اعصاب شنیدن حتی یک جمله را هم ندارم. بعدش بعض گلوبیم را می‌فشارد، چون او بی تقصیر است. حالا من با یک بجه در واقع بی پدر، دربدر و تنها، بی اعتماد به انسانها سرگردانم. چطوری از پس تربیتش بر می‌آیم؟ غی‌دانم. همیشه به خودم امید می‌دهم که زمانی درست می‌شود. من تمام این زخمهای این بجه را التیام خواهم داد و شاید زخمهای کهنه خودم را هم.

بجه ام هر چیزی را می‌بیند می‌گوید: "اگر اقامت گرفتیم ایتو می‌خری؟ اگر اقامت گرفتیم، این کار را می‌کنی؟" اینقدر از این خانه به آن خانه رفته که به هیچ جا دلیستگی ندارد. راه می‌رود و می‌گوید من هم سیاسی هستم. یک بجه بدون همبارزی، مهد کودک، تفریح‌های بجه‌گانه و مواجهه با مادر دیوانه و درمانده، دارد آرام آرام بجهگی را فراموش می‌کند. و این را هیچ کس غنی‌بیند، غنی‌داند و شاید بیشتر وقتها خود من هم غنی‌بیشم. چون من از او بیمارتم.

تنها کسی که هنوز خاطره خوبی از او در ذهن مانده نادیاست. ده روز قبل از روزی که می‌خواستم از ایران بپایم بپرون، درست تمام شده بود و خیلی حالش بد بود که من دارم می‌روم. حالا دارد طرحش را می‌گذراند که مدرکش را بگیرد و بباید بپرون پیش من که اینهم اینجا مشکل است. مگر ازدواج کند که آن هم از ابتدا او مشکلش این بوده که کسی را که او می‌خواسته خانواده‌اش مخالف بوده‌اند و کسانی را که خانواده‌اش بر اساس معیار پول و دارایی انتخاب می‌کرده‌اند، او غنی‌خواسته. یک بار عاشق یک پسری شده بود که دو سال از خودش کوچکتر بود و هم داشتکده‌ای بودند، اما چون پولدار نبود و فک و فامیل سرشناس نداشت، خانواده‌اش مخالفت کردند. یک بار هم با یک مهندس دوست شده بود. باز همین داستان تکرار شده بود، او هم

بعد از مادرم، ابراهیم زنگ زد که من بلند می‌شوم می‌آیم آلمان، آنجا فامیل دارم، هر کاری بخواهم می‌توانم بکنم و از این تهدیدها. گفت: "...من بجه را برای خودم غمی خواهم. بگذارید اقامت بگیرم، این هم کمی بزرگ شود. اصلاً تابستانها بباید پیش شما باند، زمستانها بباید اینجا درست را بخواند. من مالکش که نیستم." اما ابراهیم هریار که زنگ می‌زند تهدید می‌کند که "میام می‌کشمت. میدهم بکشمت. بجه را بفترست بباید."

مدتی توی خانه یک خانگی زندگی کردم. او هی مرا بغل می‌کرد و می‌گفت: "توبوی مادرمو میدم." بهمن علاقمند شده بود. تا بالآخره از یکی از اطرافیان شنیدم که این همجننس باز است. یک روز بالآخره قضیه را ازش پرسیدم. این نشست برای من همه چیز را گفت که از بچگی همه‌ش دوست داشته با پسرها بازی کند. در سن بلوغ بوده، یک دختری که چند سال از او بزرگتر بوده شروع می‌کند با او بازی کردن. مثلاً او را می‌برده یک کنج خلوت و می‌گفته تولی گرفتن بلدی. خلاصه او را به خودش جلب می‌کند و یواش یواش پای او به این محاذل همجننس بازها باز می‌شود. این هم بدش غنی‌آید و خودش شروع می‌کند به تور کردن دیگران.

در اینجا با یک دختر آشنا می‌شود و می‌خواهد او را به این کار بگشاند. اما او نه تنها تایل نشان غمی دهد، بلکه خود این را کمک می‌کند که از این دنیا بپرونیش بباورد. حالا این دوکاره شده یعنی هم با پسر هم با دختر می‌تواند رابطه داشته باشد. و در واقع از این رختخواب به آن یکی. از من خواست که پیشش بیام، اما من دیگر نتوانستم و جاش گذاشتم. حالا جای ثابتی ندارم. پیدا کردن جا با یک بجه کار آسانی نیست. اگر من اقامت داشتم شاید عاشق کسی می‌شدم و یک زندگی درست می‌کردم که او هم در آن آسایش داشته باشد. اما حالا آسان نیست. گاهی می‌بیشم که ناخواسته آنقدر

ازدواج از دور



زنیور

بر اساس گفتگو با

تصمیم گرفت که هرگز ازدواج نکند. حداقل تا زمانی که ایران است و خانواده‌اش می‌توانند رویش تاثیر داشته باشند. کمیته پناهندگانی هم که درست کرده‌ایم فعالیت‌هایی می‌کند، اما هنوز توانسته برای کسی کاری نماید. شاید هم راهی پیدا کرد و رفتم کانادا. چه می‌دانم، آدم سرگردان که شد به همه چیز فکر می‌کند و همه چیز جدی بودنش را از دست می‌دهد.

ازدواج از دور

من در تهران خیاطخانه داشتم، دو خواهر مشتریم بودند که بهر
بهانه می‌آمدند و می‌رفتند و از برادرشان که در سوئن زندگی می‌کرد،
حرف می‌زنند تا بالاخره ما را از دور با هم آشنا کردند. عکس دادیم و
عکس گرفتیم و نمیده و نشناخته، نامه‌های عاشقانه رد و بدل کردیم. من
۲۲ سالم بود و او دوست بچه از زن اولش داشت. به او مژده داده بودند که
زنت همان تبیین است که تو همیشه دوست داشتی. قد بلند و کمکی.
طفلک مادرم، تمام دوران بچکی مرا می‌برد دکتر تا کک مکهای صورتم
را از بین ببرد، بلکه توی مدرسه کمتر به من طعنه بزنند. آن وقت حالا
همین کک مکها شده بود حسن من! من هم مرد قد بلند و چهار شانه‌ای

درس می‌خواندند. همانطور که رضا تلفنی گفته بود در خانه چیزی نبود.
البته او می‌کفت که در عوض، قلب پاکی هست که منتظر من است.
هنوز سه روز بیشتر از آمدن من نگذشته بود که عصرها دو ساعت
می‌رفت پیش خانم همسایه. یک خانم فنلاندی بود به‌اسم الکساندرا که
چهارتا بجه داشت از چهار مرد مختلف. می‌کفت: در رستوران درگیری
پیدا کرده، افتاده ندهاش شکسته. من باید ازش مواظبت کنم! تا بالاخره
یک شب این الکساندرا خانم با یک دسته کل آمد دیدم. من که زیانش را
بلد نبودم، به فارسی تعارف می‌کردم و رضا چیزهایی ترجمه می‌کرد. بعد
خدوشان نشستند به حرف زدن و من از دهان این یکی به دهان آن یکی
نگاه می‌کردم. از لحن حرف زدن الکساندرا معلوم بود زن پرجانه و بسی
حیاگی است. من چای درست کرده بودم، اما او قهوه خواست و من هم به
رضا گفتم خودت درست کن جون ممکن است قهوه من بباب طبعش
نشاید. او هم ترجمه کرد که البته خانم زیاد از این شوخی من خوش
نیامد. قهوه را خورد و رفت.
خانم دیگری بود که با شوهرش آمد به‌دیدنمان، اسمش برگیت بود.
آنها هم چهارتا بجه داشتند، شوهره لبنانی بود. زن جا افتاده‌ای بود و از
همان لحظه‌های اول می‌خواست برای من معلمی کند و به‌ام چیز یاد بدهد.
شوهرش تمام مدت ساكت بود و کاهی لبخندی می‌زد. برای من عجیب
بود که یک مرد شرقی را اینقدر زیون می‌دیدم. بعد رضا گفت که اینها از
همدیگر جدا شده‌اند، اما مثل ما نیستند که اگر جدا شدند سایه همدیگر
را با تیر بزنند.

مدتی گذشت، خانم دیگری که مدیر یکی از بخش‌های بیمارستان بود
آمد دیدنمان. زن مهربانی به‌نظرم آمد. دانم از من سوال می‌کرد. از خودم،

را که از همان نوجوانی در خیال داشتم پیدا کرده بودم، شاید به همین
خاطر بود که در سفارت سویند گفتم که از بچگی همدیگر را می‌شناختیم.
بالآخره یک روز پدرشوه‌رم که آخوند محضدار بود مرا با وکالت عقد
کرد و دوران تلفنهای طولانی هر شب و قربان صدقه رفتنها و در انتظار
بلیت ماندن بسیار آمد. خودم بلیت خریدم و سوار هوابیما شدم. طبق قرار
می‌بايست در فرودگاه یک شاخه کل سرخ دستش می‌کرفت. توی راه
همه‌اش فکر می‌کردم شاید چند نفر کل سرخ به‌دست داشته باشد، اما
او تنها کسی بود که با یک شاخه کل سرخ در فرودگاه منتظر بود.
همدیگر را بغل کردیم و بوسیدیم و سوار ماشین شدیم. زمانی بود که
سوئی‌ها به استقبال جشن سال نو می‌روند و پیشتر همه پنجره‌ها شمع
و چراغ می‌گذارند و همه‌جا چراغانی است. این چراغانی را من با تمام
وجودم حس می‌کردم. دوروز بعد، یک شاخه کل روی میز اتاق دیدم،
گفت: این چیه؟ گفت این گلی است که در فرودگاه تقدیم شما شد خانم!
من در این دو روز متوجه نشده بودم. بعدرا رستورانی را بین راه فرودگاه
و شهر کوچکی که ما در آن زندگی می‌کردیم نشانم داد و گفت: شب اول
در این رستوران نکه داشتیم، من غذا خوردم و تو نخوردی. اما من یادم
نمی‌آمد.

فکر کرده بودم به محض ورود با بچه‌هایش روبرو می‌شوم، اما رضا
گفت آنها را به دوستی سپرده تا بعد با آمادگی بیشتری آنها را ببینم.
فردا صبح آمدند، کیف و کتابشان را برداشتند که بروند مدرسه. من
ندیدمشان، می‌خواستم خودم را آماده کنم برخورد قشنگی با آنها داشته
باشم. عصر که برگشتند، کادوهایی را که از ایران آورده بودم به پسرها
دادم، یکیشان هفت ساله بود و دیگری هشت ساله. کلاس اول و دوم

از زندگیم و از اینکه راجع به اینجا چه فکر می‌کنم و چه نظری دارم. که من می‌گفتم هنوز چیزی ندیده‌ام که نظری داشته باشم. حالا رضا جی ترجمه می‌کرد و جی می‌گفت، نمی‌دانم. گویا بعداً شخصیت مرا هم برای شوهرم تشریح روان‌شناسانه کرده بود. اما رضا نگفت جی گفته.

اولین مهمانی که رفتیم خانه برگیت بود. شوهرش هم آمده بود. بیچاره بعد از شام زد زیرگریه. جدا شدن از زن و بچه بعد از بیست سال برایش سخت بود. یک روز زنش آمده بود و گفت: بود من یک دوست گرفته‌ام و دیگر نمی‌توانم با تورزنگی کنم. من کیج شده بودم، با خودم می‌گفتم یعنی اینجا خانواده‌ها به این شل و ولی‌اند؟ موقع برگشتن، برگیت به شوهرم گفته بود مواظب باش روی پوست موز خودت لیز نخوری. من که زیان بلد نبودم. شوهرم برایم ترجمه کرد. آنوقت نفهمیدم منظورش چه بوده.

یک مارگریت خانمی هم به خانه مارفت و آمد می‌کرد. هجده سال بیشتر نداشت و حامله بود. رضا می‌گفت: تر استخر باهاش آشنا شدم. مارگریت از بچه‌ها خوشش آمده و کاهی می‌آید باهاشان بازی می‌کند. از یک پسر ایرانی حامله شده، اما یارو به گردن نگرفته، می‌خواسته بچه را بیندازد، اما من بهش گفتم: نگهش دار، سرگرمت می‌کند.

من از این دختره خوشم نمی‌آمد، هیکل درشتی داشت، چاق و لخت بود. از سنه خیلی بیشتر نشان می‌داد. عقب افتاده نبود اما مثل عقب افتاده‌ها بود. رضا سفارش می‌کرد که بهش برس. بچهست، یادش بده چه بکند، چی بخورد. می‌خواسته مارا به هم گره بزند. سرآخراً می‌گفت: "موقع وضع حمل من باید بالا سرش باشم. من عصبانی می‌شدم و می‌گفتم: این دیگر چه معنی دارد؟" می‌گفت: "مادرش از پدرش جدا شده و با

عموش ازدواج کرده. رابطه‌شان باهم خوب نیست، کسی را ندارد. اما من نمی‌توانستم به خودم بفهمانم یک مرد موقع زایمان بالای سر یک زن غریبه باشد. اگر خانواده من این را بفهمند چه فکر می‌کنند؟ مارگریت هم سرش را می‌زدی، تهش را می‌زدی، خانه مابود. شوهرم با او شوخی می‌کرد. نمی‌دانم جی می‌گفت که گریه‌اش می‌انداخت، بعد بغلش می‌کرد و از دلش در می‌آورد.

وقتی آمدم، رضا کارمند پیست بود. دو ماه که گذشت آمد گرفت نشست خانه. پرسیدم: "پس کارت چی شد؟" گفت: "پولم را می‌دهند. بیخود چرا خر حمالی کنم. من هم دیدم حقوق او با یولی که به من می‌دهند و پول بچه‌ها راحت به زندگیمان می‌رسد. خرج خانه را هم داده بود دست من و خیال خودش را راحت کرده بود. بیکاری که شروع شد، بد قلقی‌هاش هم شروع شد.

بعد از مدتی زیان سوئی خواندن را شروع کردم. رضا مرا با ماشین می‌رساند مدرسه و برم می‌گرداند. مدرسه سر یک چهار راه بود. یک لحظه توی چهار راه ترمز می‌کرد و من می‌پریدم پایین، طوری تنظیم می‌کرد که من درست سر وقت برسم. آخر وقت هم همینطور درست سر ساعت می‌آمد آنطرف چهار راه نگه می‌داشت. من حتی فرست نمی‌کردم با کسی خدا حافظی کنم. یک بار که پنج دقیقه دیر کردم، سرم داد زد که: "مادر جنده! چرا دیر کردی؟ گفتم تا پالتوم را بر دارم همین قدر طول می‌کشد. به خرجش نمی‌رفت. می‌گفت حق نداری باستی با ایرانیها حرف بزنی. اگر من خواهی زیان یاد بگیری، فقط با سوئی‌ها باید حرف بزنی! من خیال می‌کردم از علاقه مفرطی که به من دارد این کارها را می‌کند. توی خانه تمرين می‌کردم. یک لغت را دوباره که تکرار می‌کردم، داد می‌زد:

مادر جنده! اینطوری که نمی‌خوانند، باید اینطوری بگی. "من هم کتابها را جمع می‌کردم می‌رفتم توی اتاق بالا و می‌زدم زیر کریه."

بددهنی‌هایش برای من عذابی شده بود. اولین بار که شنیدم فحش می‌دهد، پشت تلفن با کسی حرف می‌زد. فکر کردم با طرف دعواش شده، اما بعد زد زیر خنده. فهمیدم این یک روی لات بازیش است. به رویش نیاوردم. تا یک روز سر یک چیز جزیی، نمی‌دانم کتری جوشید و سر رفت یا غذا. داد زد: "مادر جنده! برس به این." من همینطور که توی آشپزخانه کار می‌کردم اشک می‌ریختم. وقتی بید من گریه می‌کنم، گفت: "حالا مهم نیست." یعنی اصلاً نفهمید که من به خاطر فحش دانش ناراحتم، نه برای غذایی که ریخته. قبل از آن، در زندگیم از این برخوردها ندیده بودم. در خانواده‌ای بزرگ شده بودم که همه به هم احترام می‌کذاشتند. ما با آنکه از پدرمان می‌ترسیدیم، اما هیچ وقت از او بددهنی ندیده بودیم، نه نسبت به خودمان و نه نسبت به مادرمان. وقتی پدر از کار می‌آمد، مادر می‌گذاشت او نان و چاییش را بخورد و استراحت بکند، بعد گزارش‌ها را می‌داد. مثلًا زمانی که من می‌رفتم مدرسه، می‌ژوب مد شده بود. از خانه که دور می‌شدیم، دامن را دوبار تا می‌زدیم که برود بالا. جلو مدرسه دویاره می‌کشیدیم پایین، چون توی مدرسه هم کنترل می‌کردند. برگشت هم همین طور. یک بار توی راه به پدرم برخوردم. نه راه گریز داشتم نه راه برگشت. سلام کردم و رد شدم. شب از ترسم ساعت هشت قبل از آمدن پدر رفتم توی رختخواب، که اگر آمد ببیند خوابم و دیگر دعوایم نکند. زنگ در که به صدا درآمد، من از ترس بیخ کردم. پدرم بعد از اینکه چایش را خورد، به مادرم گفت: "چرا برای این دختر پارچه کم گرفتی که دامنش کوتاه در باید؟" مادرم گفت: "اندازه گرفته‌ام." گفت: "می‌خواهم که

بشکافی بلندش کنی. "فردا صبح مادر به من گفت: "صد بار بهت گفتم اینقدر نزن بالا. کاری نکن صدای پدرت توروی من بلند شود." دعواهای خانوادگی ما این شکلی بودند.

آنوقتها متلك گفتن پسرها زیاد بود. پدرم به ما نصیحت می‌کرد که نباید جواب متلكها را بدھید. حتی با فحش. چون این نشان می‌دهد که شما بدتان نمی‌اید با هاشان دهن به دهن بشوید. اگر کسی شما را از پشت سر صدای زد، برنگردید. حتی اگر صدا آشنا بود، بایستید تا او برسد. اگر کیفتان را کم کرده چکار کنید، اگر شب جای دوری ماندید چطور به خانه‌ای پناه ببرید. خلاصه همه چیز را به ما گفته بود، اما نشنیده بودم بگوید اگر شوهرتان بد دهن بود و اذیت کرد چه کار بکنید. شاید او هم به چنین موضوعی بر نخورده بود و مادرم هم تجربه‌اش را نداشت.

این بود که وقتی رضا سر چیزهای بی‌خودی دعوا راه می‌انداخت، اول متوجه نمی‌شدم. بعد از هر بگومگو هم می‌رفت بیرون و چند ساعتی نمی‌آمد. دو سه روز حرف نمی‌زدیم و در نتیجه بازخواستی هم نبود. از طرف دیگر، شب و روز قانون سوئد را به گوش من می‌خواند که تو به خاطر من اینجا هستی و اگر من لب تر کنم برت می‌کردانند. قبل از دو سال خودت هیچ کاری نمی‌توانی بکنی. من می‌دانستم که می‌خواهد چیزهایی را به گوش من بخواند، اما بد به دلم راه نمی‌دادم.

در این فاصله، کاهی نامه‌ای از سفارت ایران می‌آمد. می‌رسیدم این‌ها چیه؟ می‌گفت: چیزی نیست، بینداز دور. بالاخره یک روز یکی از آنها را باز کردم. دیدم نامه دادگاه ایران است در مورد تقاضای طلاق از طرف زن اولش. فهمیدم مادر بچه‌ها به هر دلیلی رفته ایران و نتوانسته

بچه‌ها می‌شود. به تقاضای طلاق او هم جواب نمی‌دهد. همانطور معلم و بلا تکلیف در آنجا رهایش کرده. قبل از اینکه بتوانم جوابی برای این چیزها پیدا کنم، ماجرا بیش آمد که همه این قضایا را از یادم برد.

او است او ریل بود، با یک نفر دیگر که خودش می‌کفت: نمش گرم بدنش پر از جای چاقوه، یک کار سیاه پیدا کردند. شنبه یکشنبه‌ها می‌رفتند خارج شهر. می‌کفت: کار کشاورزی می‌کنیم. شنبه دوم بود، زنگ در را زیند، دو نفر شخصی که گفتند ما پلیس هستیم از بچه‌ها پرسیدند پدرتان هست؟ گفتند نه. گفتند از مامانت بپرس. به من هم یاد داده بود که اگر یک وقت پرسیدند کجاست، بگو نمی‌دانم. من گفتم رفته خانه دوستش، اما آدرسش را نمی‌دانم. شب بهش گفتم که پلیس آمده بود. برگشت گفت: خواهر جنده‌ها برای چی آمده‌اند اینجا؟

روز بعد باز یک نفر آمد و پرسید. باز گفتم نیست. همان شب در شهر ما آتش بازی بود، رفتیم تماشا. مارکریت هم باما بود. در برگشتن، من خواهش کردم برویم اداره پلیس ببینم برای چی آمده‌اند. خودش هم گفت: بود که بروم ببینم چه خبر است. همه با هم رفتیم اداره پلیس. به خانمی که پشت گیشه نشسته بود گفت: من فلان کس هستم، پلیس آمده بوده نباشد من، می‌خواهم ببینم موضوع چیه؟ آن خانم هم اسمش را زد به کامپیوتر و ناکهان دوستی زد توی سر خودش و گفت: ای خدای من! و همانطور که ایستاده بود هی می‌کفت: فان [لعنی] دوتا پلیس آمدند دستهای رضا را گرفتند و برداشند تو. مارکریت رفت پرسید که چی شده؟ آن خانم دوسته جمله گفت و اینهم جیغ زد: فی فان [لعنی] بر شیطان] حالا من هی از بچه‌ها می‌برسم چی شده؟ آنها هم هیچی

برگردد، یا این نکذاشته برگردد و هنوز هم طلاقش نداده. در حالی که به من گفته بودند که زن ندارد و این را در عقدنامه قید کرده بودند. من شروع کردم به بچه‌ها فارسی یاد دادم. خودم به زبان بچه‌گانه نامه می‌نوشتم و می‌دادم آنها با خط خودشان پاکنویس کنند برای مادرشان بفرستند. از آنها می‌پرسیدم چه خاطره‌ای از مادرشان دارند. اول چیز زیادی یادشان نمی‌آمد. بعدها ب یاد می‌آوردند که مادر همیشه روسی سرش می‌کرد. پسر کوچکتر که باهوشتربود، مبل را نشان می‌داد و تعریف می‌کرد که چطور با پدر داد و بیداد کردند و مادر لیوان را پرت کرده، و از این نوع صحنه‌ها. فهمیدم این که به من می‌گوید انقدر عصیت می‌کنم که بروی تیمارستان، همانی است که سر زن اولش آورده، تا از دکتر عدم صلاحیتش را برای نگهداری از بچه‌ها بگیرد.

بچه‌ها به مادرشان نوشتنند که برایشان عکس بفرستند، عکسی که روسی نداشته باشد. او هم دو عکس بدون روسی برایشان فرستاده بود. رضا عکسها را که دید گفت این حتماً از طریق دادگاه طلاق گرفته و دویاره شوهر کرده، لباسش به لباس حاملگی می‌ماند. و شروع کرد غرولند کردن. من می‌گفتم که امیدوارم طلاق گرفته باشد، اگر نه من هم کمکش می‌کنم که این کار را بکند و او از این حرف من عصبانی می‌شد. نامه نگاری بین مادر و بچه‌ها ادامه داشت. تا اینکه یک بار که رضا خانه نبود، مادر بچه‌ها به من زنگرد. فهمیدم وقتی رفته ایران، خبر مرگ برادر و پسر عمومیش را به او داده‌اند که در جنگ کشته شده بوده‌اند. مدتی آنجا می‌ماند. خواهر رضا پاسپورت او را کم می‌کند و او تا پاسپورت دیگری بگیرد اقامتش تمام می‌شود و شوهرش که حالا شوهر من است موافقت نمی‌کند که به او ویزا بدھند و باعث جدایی مادر و

نمی‌کویند. مارگریت می‌گفت: «بجهها نباید بدانند» به من هم نمی‌توانست حالی کند. بعد از چند ساعت، یا شاید هم من فکر کردم خیلی طول کشید، یک پلیس آمد به بجهها گفت: پدرتان شب اینجا می‌ماند و یک پلیس کمک می‌کند شمارا ببرد خانه. توی راه، پلیس که ماشین مارا می‌راند گفت: آگر بابا آمد بهش بکویید کلاج این ماشین خوب نمی‌کیرد. شما هم سوار نشوید تا اول کلاچش درست بشود.

آن شب مارگریت پیش ما ماند. فرداش غلام (آن دوستی که با هم کار سیاه می‌کردند) با خانمش آمدند. من ماجرا را برایش تعریف کردم. گفت: بالاخره کندش را بالا آورد. حالا من هی می‌پرسم موضوع چیه؟ او جواب درستی نمی‌دهد. من هم کیج مانده‌ام.

بعد از ظهر، وقتی بجهها از مدرسه آمدند، دویاره رفتیم اداره پلیس. من می‌خواستم با رضا ملاقات کنم که نگذاشتند. با راهنمایی مارگریت روی یک کاغذ نوشتم اگر تا شب ساعت ۹ به من ملاقات ندهید، خودم و بجهها را آتش می‌زنم. به خانه که رسیدیم، دونفر از طرف اداره کمکهای اجتماعی آمدند. اول پرسیدند آیا مترجمی را که با خودشان اورده‌اند قبول داری بباید تویانه؟ رضا همیشه سفارش می‌کرد در هیچ شرایطی مترجم قبول نکنم! می‌گفت: چون این مترجمها همه چیز را بین مردم پخش می‌کنند. من هم به اینها گفتم نه. گفتند: می‌ماند پشت پنجره از آنجا ترجمه می‌کند. گفتم: دیگر بدتر. مترجم رفت. بجهها شدند مترجم من. گفتم: می‌خواهم بدانم چه بلایی سر رضا آمده؟ گفتند: ما به این مستله کار نداریم. من هم با یک حالت جنون زده گفتم: یا از این خانه بروید بیرون یا به من اجازه بدهید شوهرم را ببینم و ازش بپرسم چه اتفاقی افتاده. آنها هم گفتند: تا بازجویی‌هایش تمام نشود نمی‌توانی او

را ببینی و این در حوزه اختیارات مانیست و نمی‌دانیم جریان بازجویی چقدر طول می‌کشد. من هم با همان حالت دیوانگی، بجهها را بردم بالا و بطری نفت را آوردم و پاشیدم به مبل و فرش و سرتاپای خودم و کبریت به دست جلوشان استادم. آنها وحشتزده کفش‌هاشان را قاییدند و پابرهنه دویدند توکوجه. من در را بستم و آدم نشستم به شیون کردن. مارگریت آمد بغلم کرد که دلداریم بدهد. من شماره برقیت را گرفتم و گوشی را که برداشت زدم زیر گریه. او هم گفت گوشی را بده به بجهها.

خانه‌ش نزدیک خانه ما بود. طولی نکشید آمد، با مارگریت نشست بحرف زدن و پرس و جوی ماجرا. حالا بوی نفت آدم را کیج می‌کرد. من هنوز با همان لباسهای نفتی می‌آمدم و می‌رفتم.

دقیقاً ساعت ده بود که یکهو در باز شد و پلیس‌ها ریختند تو، یکراست آمدنند طرف من، دستهایم را از پشت بستند و پابرهنه بریندم توکوجه. کوجه پر از ماشین آتش نشانی و آمبولانس و پلیس بود. چراغهای زرد و قرمز و آبی چشمک می‌زدند، آتش نشان‌ها شلنگهای آب به دست، آماده ایستاده بودند. مرا گذاشتند کنار ماشین پلیس و سراپا با بازدید بدنی کردند. به بقیه هم مثل اینکه فهمانند که خطر رفع شده. سوار ماشین پلیس کردند، بریند اداره پلیس و انداختند تویک اتاق.

این اتاق دو تا در داشت، دری را که میله میله بود بستند و قفل زدند. وسط اتاق یک تخته سنگ بود به اندازه یک تخت. من مردم‌شوخانه نمیده‌ام، ولی باید این شکلی باشد. من پابرهنه بودم و یک لا پیراهن تنم بود. ایستادم به لرزیدن.

مدت زیادی طول نکشید که صدای مترجم را شنیدم. در باز شد و خودش را معرفی کرد. مرا آورندن به اتاقی که شبیه یک دفتر کار بود. یک

هم در میدان دید بود که وقت و درجه هوا را نشان می‌داد. رو به این منظره نشستم روی میز، پایم را روی صندلی کذاشتم و شروع کردم به شعر و آواز خواندن. گاهی از سوراخ در نگاه می‌کردند. بعد از چند ساعت، دیدم پوست شکم بهشدت می‌سوزد. نگاه کردم دیدم روی شکم تاولهای چرکی زده. پیراهن نفت الود هنوز تنم بود و گرچه پلیس گفته بود برو خانه عوضش کن، قبول نکرده بودم.

فرداش یک بار برینم هواخوری، بالای پشت بام همان ساختمان. روی دیوارهای بلند با میله‌هایی سقف درست کرده بودند. تنها آسمان را می‌شد دید. سرد بود و من هنوز پایبرهنه بودم. زود زدم به در که بیایید مرا ببرید.

۴۸ ساعت هیچی نخوردم. همه‌ش پشت پنجره نشستم. تاولهای شکم خیلی می‌سوخت. لحاف و تشک را کذاشتم پشت در و نشستم رویشان و زدم زیر گریه. امتداد از سوراخ در نگاه کنند، دستم را کذاشتم روی سوراخ. که همدیگر را صدا کرند و صدای چرخاندن کلید در بلند شد. مترجمی که آورده بودند، همان بود که با مأمورهای اداره اجتماعی آمده بود خانه. من گفتم همان مترجم اول را بیاورید که فقط یک نفر در جریان باشد. تا بروند و آن دیگری را بیاورند، من حالم بد شد و به نفس نفس افتادم.

مرا بعد از چند بار از پله بالا و پایین رفتن و سوار آسانسور شدن به اتاقی بریند که یک روانیزشک پلیس آنجا نشسته بود. خودش اینطور خودش را معرفی کرد. من بعداً در جریان دادگاه هم دویاره او را دیدم. به مترجم گفتم، بپرس: «من می‌خواهم بدانم جرم چیست؟» گفت: «می‌کوید من با جرم تو کاری ندارم.» من می‌خواهم چند تا سوال در مورد شوهرت

بلیس شخصی پوش نشسته بود پشت یک میز. یک لحظه به خودم گفتم چه کار اشتباهی کردہ‌ام، باید به یک شکلی رفع و رجوعش کنم. مترجم گفت: «تو هر چه بگویی من ترجمه می‌کنم، حتی اگر بد و بیاره بگویی و فحش بدھی.» بعد سوال و جواب شروع شد. پلیس کاغذ یادداشت مرا نشان داد و چیزی گفت. مترجم گفت: «می‌پرسید تو این را نوشتی؟» گفتم: «بله، دویاره او گفت و مترجم ترجمه کرد. «می‌پرسید واقعاً قصد داشتی خودت و بجهه‌ها را آتش بزنی یا فقط خواستی تهدید کرده باشی؟» من دیدم خودش دارد حرف تویی دهن من می‌گذارد. گفتم: فقط خواستم تهدید بکنم. پرسید: «می‌دانی این کار در سوئی جرم است؟» گفتم: «من شش ماه است آمده‌ام و از قانون آینجا اطلاع ندارم.» اما یادم رفت بگویم یکی از خود شما سوئی‌ها به من یاد داد که این را بنویسم.

بعد از بازجویی مرا از پله‌هایی بریند بالا و گفتند: «تا اطلاع ثانوی بازداشتی.» مترجم پرسید: «چیزی لازم نداری؟» گفتم: «من دارو می‌خورم، اگر نخورم حالم ناجور می‌شود.» ترجمه کرد و گفت: «حاضر شو همراه پلیس برویم داروهایت را بردار.» من لج کردم و گفتم: «نمی‌خواهم.» شاید همین لج من آنها را هم سر لج انداخت. مرا بریند اتاقی که یک تخت داشت. گفتند بیا برو دستشویی که تا فردا صبح از دستشویی خبری نیست. روزی یک بار هم می‌توانی بروی هواخوری.

همه چیز این ساختمان برایم عجیب بود، چراگها تویی دیوار بودند و رویشان تور سیمی کشیده بودند. به رختخواب نگاه کردم، فکر کردم چند صد نفر آمده‌اند روی این تخت خواهیده‌اند؟ نتوانستم خودم را قانع کنم که رویش بخوابم. از پنجره نگاه کردم، میدانی را دیدم که می‌شناختم. یک دکان ایرانی که ما گاهی از آن خرید می‌کردیم کوشه میدان بود. یک ساعت

یک غذا درست کردم که حالا بچه‌ها می‌ایند گرفته‌اند، اما بعجای آنها دو مأمور اداره کمکهای اجتماعی همراه همان مترجم زندان آمدند. آنها توضیح دادند که من اجازه ندارم بچه‌ها را ببینم باحتی باهاشان تلفنی حرف بزنم، بعد گفتند: "اگر از تنها یعنی حوصله‌ات سر رفت می‌توانی بیایی اداره پیش ما، من که سوئیڈی بلد نبودم، لابد می‌بایست می‌رفتم به در و دیوار نگاه می‌کردم. به بچه‌ها هم گفته بودند که نمی‌توانند با من ملاقات کنند، چون من در حالت معمولی نیستم و اگر من هم خواستم با آنها تماس پکیرم نباید قبول کنند. حتی به بچه‌ها یاد داده بودند که از کوچه ما که سر راهشان بود نروند مدرسه، دور بزنند. بچه‌ها هم چون در اینجا بزرگ شده‌اند، بیشتر حرف آنها را قبول دارند. البته هیچ چیز بدی در مورد من نگفته بودند. تنها گفته بودند تا آمدن پدرتان او را بینید.

من روزها خانه می‌ماندم و شبها می‌رفتم خانه غلام. آنها در این مدت خیلی به من محبت کردند. دختر بزرگش نامه‌هایی را که رضا از زندان برایم می‌نوشت و می‌بایست به سوئیڈی باشد، برایم می‌خواند و ترجمه می‌کرد و جوابش را می‌نوشت. تقریباً هر روز یک نامه می‌آمد و جوابش داده می‌شد.

در یکی از نامه‌ها نوشت‌هه بود که برو همسایه‌مان را ببین و از او معذرت بخواه. من نفهمیدم چرا؟ جریان چیست؟ سوئیڈی‌هایی که ما را می‌شناختند همه ماجرا را می‌دانستند، اما ایرانی‌ها خبر نشده بودند، چون ما با هیچ کس جز غلام آنهم فقط سر این قضیه، کسی ارتباط نداشتیم. بعد از این ماجرا هم زن غلام به هیچ وجه نخواست با ما رابطه داشته باشد و این را مستقیم و غیر مستقیم به من فهماند. که البته با چنین پرونده‌ای که رضا به هم زده بود، او حق داشت.

بکنم. اول پرسید که: "شما فکر می‌کنید شوهرتان مشکل سکسی دارد؟" من کفتم: "نمی‌دانم منظورتان چیست." خلاصه مسئله را از طریق مترجم برای من شرح داد.

بچه‌ها یک دوست همیازی داشتند که می‌آمد خانه ما با هم بازی تلویزیونی می‌کردند. کویا رضا این دختر بچه را می‌برده استعمالی می‌کرده. من چیزی ندیده بودم. تنها یک بار که دیدم بچه‌ها و پدرشان ساکت هستند، رفتم بالا دیدم رضا روی تخت وسط دو تا بچه خوابیده. پسر کوچک خودش و دختره را دو طرفش خوابانده بود و بغلشان کرده بود، اما من هیچ شکل غیر معمولی ندیدم. کرچه رضا به شدت عصبانی شد و پرخاش کرد که چرا در نصیزنی یا صدا نمی‌زنی. من آنوقت هیچ فکرش را هم نکرده بودم. این دختر برای دوست دخترش تعریف می‌کند و آن دوست هم به مادرش می‌کوید و مادر او به مادر این تلفن می‌زنند و ماجرا را می‌کوید و او هم به پلیس خبر می‌دهد. من از شنیدن این حرفها موبه تنم سیخ شد و سرم کیچ رفت. بعدها در دادگاه فیلمی را نشان دادند که در آن همین دکتر با بچه صحبت می‌کرد و یک عروسک دست دختر داده بودند و او با عروسک نشان می‌داد که شوهر من با او چه کارها می‌کرده.

پرسیدم: "حالا می‌خواهم بدانم این وسط تقصیر من چیه؟" گفت: "تهدید کردن پلیس." گفتم: "من قصد تهدید نداشتم، اگر شما از روز اول این را به من می‌کفتید، کار به اینجا نمی‌کشید." آنها هم نگفتند که ما روز اول مترجم اوردهیم تو قبول نکردی.

بعد از ظهر بود که گفتند: "توبه می‌کردی خانه‌ات، اما بچه‌ها را نمی‌توانی بینی. آنها را سپرده بودند به برگیت. من به خانه که آمدم زود

بچه‌ها توی کوچه بازی می‌کردند. دویدند باباشان را بغل کردند و شروع کردند از سروکولش بالا رفتن. گفت: "بروید وسایل‌تان را جمع کنید، می‌رویم خانه خودمان." بچه‌ها خوشحال شدند. مادر برگیت نبود و بچه‌ها را سپرده بود به زن همسایه. او هم آمد گفت: "شما حق ندارید بچه‌ها را ببرید. من به پلیس زنگ می‌زنم." رضا هم دستش را گرفت برد پای تلفن گفت: "زنگ بزن! پلیس هیچ غلطی نمی‌تواند بکند." نمی‌دانم زنگ زدیان. به‌هرحال ما بچه‌ها را آوردیم. تازه به خانه رسیده بودیم که محمد با مواد غذایی وارد شد. همیگر را بغل کردند و نشستند به حرف زدن. من خواستم غذا درست کنم که محمد گفت: "نه شما مدتی است همیگر را ندیده‌اید بنشینید حرف بزنید، من غذا درست می‌کنم."

از فردای آن روز رضا جنان سیاستی به‌کار می‌برد که من حتی جرأت نمی‌کرم بپرسم چی شده؟ خودش را مشغول می‌کرد. تا سوالی می‌کردم می‌کفت: "حالا یک جای دم کن بیار بخوریم. یک کمی بنشینیم، یک کمی از خودت بگو." بالاخره گفت: "تو سوئندی‌ها را نمی‌شناسی، تو اصلاً بیده بودی من با این بچه باشم؟ اصلاً مگر این بچه چند بار اینجا بوده؟" من پشت به در و رو به قبله نشسته بودم که در باز شد. فکر کردم ایست. برگشتم دیدم رضا است. لاغر و رنگ پریده. همیگر را بغل کردیم. پرسید: "بچه‌ها کجا هستند؟" گفت: "مگر نمی‌دانی پیش کی هستند؟"

گفت: "چرا، حاضر شو برویم بچه‌ها را ببیاوریم." گفت: "مگر به تو می‌دهند؟" گفت: "غلط می‌کنند مادر جنده‌ها. بچه‌های خودمانند." در راه، فهمیدم که اصلاً به او نگفته‌اند برای من چه اتفاقی افتاده. فقط گفته‌اند

چون حال رنگ خوب نبوده بچه‌ها را می‌سباریم به برگیت. او هم امضاء کرده بوده. گفت همه‌اش فکر می‌کردم حالا وقتی سرزده برسم خانه زنم را توی بغل یک سوئندی می‌بینم.

در همین روزها بود که مارگریت بچه‌اش را به دنیا آورد. بعدش هم یک شوهر خارجی پیدا کرد و آمد و رفتش را با ما قطع کرد. در این مدت کار من شده بود نماز خواندن و دعا کردن برای آزادی رضا. روز بیست و یکم دستگیریش بود که شنیدم از بیرون اسم رضا را صدا می‌زنند. با همان چادر نماز و قرآن به‌دست رفتم توی راهرو. دیدم محمد شوهر سابق برگیت است. گفت: "مدرسه دخترم سر کوچه است، آدم سلامی بکنم. اول بار است که بی‌خبر سر می‌زنم." من بغلش کردم و زدم زیر گریه. او هم هاج و واج هی می‌پرسید: "چی شده؟ شماره منزل غلام را گرفتم و به دخترش گفتمن: "برای این شرح بد که چی شده." او هم به منزل زن سابقه‌ش برگیت زنگ زد، مادر زنش کوشی را برداشت. برگیت رفته بود کار و مادرش را آورده بود برای نگهداری از بچه‌ها. مادر زنش به او گفت که همان روز آخرین جلسه دادگاه رضا است. او هم به من گفت که می‌رود دادگاه و بعد برمی‌کردد. بعداً فهمیدم که به دادگاه نمی‌رسد، از آنجا می‌رود خانه یک مقدار خوارکی برمی‌دارد و برمی‌کردد. من پشت به در و رو به قبله نشسته بودم که در باز شد. فکر کردم ایست. برگشتم دیدم رضا است. لاغر و رنگ پریده. همیگر را بغل کردیم. گفت: "بچه‌ها کجا هستند؟" گفت: "مگر نمی‌دانی پیش کی هستند؟"

حالت دیگری پیدا کرد. نزدیک بودن ما به مدیر از بین رفت.

من در یک کارگاه خیاطی کار می‌کردم و او هم یک دوره مکانیکی می‌دید. از آنجا که می‌آمد، با برادرش سوار ماشین می‌شدند و می‌رفتند.

شب می‌آمدند، می‌نشستند روی زمین به تریاک کشیدن.

بچه که بودم، یک روز در حال بازی، دویدم توی خانه همسایه. دیدم توی ایوان دوتا مرد و یک زن نشسته‌اند و یک منقل جلوشان است. یکی از مردها توی یک لوله‌ای فوت می‌کند و توی یک چیز مثل توب کوچولو سوزن فرو می‌کند و دود درست می‌کند. زن مارا که دید، بلند شد با دامن چادرش جلوه‌مارا پوشاند و با عصبانیت از خانه بیرون مان کرد. بعد که من برای مادرم تعریف کردم، گفت: این‌ها تریاک می‌کشیده‌اند، تو دیگر اجازه نداری پاتوبگذاری توی آن خانه. آن بسو و آن ترس و هول کردن همچنان در ذهن من ماند. این بود که خود به‌خود از تریاک کشیدن هراس داشتم. البته من می‌بايست پایی بساطشان می‌نشستم و جای نبات برایشان درست می‌کردم. و گرنه شر راه می‌انداخت. به بچه‌ها می‌گفت: این سیگار ایرانی است. اگر شما سرتان درد می‌کیرد، بروید اتاق خودتان. بیرون هم حق ندارید به کسی چیزی بگویید.

من از برادرش جز احترام و رعایت کردن چیزی ندیدم. اما رضا جلو برادرش تسلط خودش را به رخ می‌کشید. مثلاً یک بار در حالی که داشت داستان آشنایی خودش و من را تعریف می‌کرد، من بلند خنده‌یدم. برگشت گفت: داغ این خنده را به دلت می‌گذارم. من یکه خوردم. خواهرش در خنده‌های وقیحانه انگشت نما بود، اما هیچ وقت هیچی بهش نمی‌گفت، حالا چطور شده با من اینطور رفتار می‌کند؟ همین باعث شد که جلو برادرش، همیشه مواطن باشم کاری نکنم که مرا کنف کند. اگر یک وقت

زنگ زده بود و من ماجرا را برایش گفته بودم که گفت: "این از محالات است. ما برای تغییر روحیه رضا در روز رفتیم خانه خواهرش و بعد آنها آمدند دیدن مان. در آن چند روز، من متوجه شدم که رضا جلو خواهرش عمدًاً یامن بگومگوراه می‌اندازد. مثل اینکه بخواهد جلو او آقا بودنش را نشان بدهد یا اینکه آمد و رفتش را با خواهرش قطع کند، یا آنها را مقصر کشمکش‌های خانواده بداند. به‌حال، دقیقاً منظورش را نفهمیدم. یک روز با خواهرش مطرح کرد که برادر کوچکشان که در امریکاست زیر ضرب رفته و می‌خواهد برگرد سوئد، چون قبلاً سه سال در سوئد زندگی کرده بوده و بعد رفته بوده آمریکا. از خواهرش خواست که برای پول بیلت کمک کند. از دو هزار کرون جانه زد تا رسید به دویست کرون. خواهرش حاضر نشد حتی یک کرون هم بدهد. این بود که رضا ناچار شد ۱۲ هزار کرون برای برادرش بفرستد. یک مقدار از الکساندرا قرض کرد.

برادرش آمد و در خانه خواهر ماند. بعد از مدتی - کویا در آنجا راحت نبوده - کوچ کرد به خانه ما. ما هم یک اتاق را برایش خالی کردیم.

بعد از زدن، شبها می‌نشست سیگار می‌بیچید. می‌کشید و دوش را فوت می‌کرد طرف من و می‌گفت: "بکش بالا. احساس نمی‌کنی که داری توی آسمان پرواز می‌کنی؟ من نمی‌دانستم این چیست. یک بُوی عجیبی می‌داد. گفت: "مگر تو باید سیگار اینطور می‌شوی؟" می‌گفت: آخر من توی این حش می‌دیزم. پرسیدم: "حش دیگه چی؟" از کجا کیر می‌اري؟" گفت: "از شیلیایی‌ها می‌کیرم." - "حالا چرا این کار را می‌کنی؟" - "باید این کار را کرد. اینجا مملکت ساکتیه، سرده و هیچ کاری نیست. توی خانه ماندن اعصاب آدم را خراب می‌کند، آدم باید یک چیزی بکشد."

برادرش که از امریکا برگشت، حشیش رفت و تریاک آمد و زندگی یک

استناد به همین یک کلمه، رضا تبرئه شد.

جلسه اول دادگاه مدنی نیم ساعت بیشتر طول نکشید. چندتا سوال از او و چند سوال از من، توسط حجت الاسلام بیات، رضا جلو قاضی هر چه از دهنش درمی آمد به من کفت و جناب حجت الاسلام یک کلام نگفت که در دادگاه نباید پرخاش کرد. چون فهمیده بود که او آخوند زاده است. این حجت الاسلام بیات یک منشی داشت که مرد بسیار خوبی بود. او وضع مرا درک کرده بود و شاید هم از توهین هایی که رضا می کرد ناراحت شده بود. می گفت: «شبیه داستان شما زیاد داریم. خیلی ها می گذارند می یروند اروپا و امریکا و کانادا و ما هم کاری نمی توانیم بکنیم. آنها از ضعف قانون ما که شوهر می تواند زنش را ممنوع الخروج کند، استفاده می کنند». او زود زود به من وقت می داد، و گرنه می بایست دو سال منتظر بمانم.

من می ترسیم که او برگردد سوئن و کار دادگاه نیمه کاره بماند، بالاخره فهمیدم که می شود از طریق مهریه ممنوع الخروجش کرد و تا کرفتن طلاق نگهش دارم. اما می بایست ثابت می کردم که او زن اولش را طلاق نداده و موقعی که مرا عقد کرده زن دیگری داشته، در صورتی که در عقدنامه من نوشته شده بود زن دیگری ندارد. دادگاه هم حاضر نبود خودش این تحقیق را بکند. حجت الاسلام بیات می گفت: «تو می خواهی طلاق بگیری، خوب برو مردک بیار! در آن ورقه دادگاه که از سفارت آمده بود و من هنوز همراه داشتم و به عنوان مردک به دادگاه داده بودم، شماره پرونده عقدنامه زن اولش قید شده بود. من شروع کردم کشتن دنبال محضری که این عقدنامه را صادر کرده. از این دفترخانه به آن دفترخانه، کاشف به عمل آمد که در یک شهرستان است و آن محضر در

رنگ به رویش نماند. فامیلهای آن پسر رفتد بهش گفتند که اگر همین حالا حرفت را پس نگیری، تکه بزرگ کوشت خواهد شد. او هم افتاد به دست و پای اینها و چاکرتم، توکرتم، رضایت داد. آنها دور ادور از حال ما می پرسیدند، اما کار خاصی نمی توانستند بگند.

در دادگاه، حجت الاسلام حق بنای قاضی می باشد. خوش می گفت: «من ۱۵ سال در دادگاه لامه کار کرده ام و می دانم خارج چه خبر است. می خواهی شوهرت از ارادت کند برگردی سوئن بیکینی بپوشی و به ریش ما مسلمانها بخندی؟» گفت: «مگر من چهار سال آنجا بودم بیکینی می یوشیدم؛ یا قبل از اینکه شوهر کنم بیکینی پوش بوده ام که حالا بپوشم؟ ورقه دادگاه سوئن را نشانش دادم که این فساد اخلاق دارد و در آنجا محاکمه شده. گفت: آین نشان می دهد که شوهر تو مرد است.» گفت: «خیلی ممنون». گفت: «وانگهی، این در یک کشور بی دین اتفاق افتاده.» گفت: «عجب ۱۵ سال در دادگاه لامه کار کرده ای هیچ، زدیم آدمیم بیرون. از این طریق نتوانستم شکایتم را به جایی برسانم.

تقاضای طلاق را به دلیل معتاد بودن شوهر و داشتن زن دیگر بدون اطلاع من و فساد اخلاق به دادگاه مدنی خاص برم که مخصوص اختلافات خانوادگی و تقاضای طلاق است. در آنجا چون خیلی شلوغ بود، می بایست چندین ماه منتظر نوبت بمانم. از روزی که تقاضا دادم تا تشکیل اولین دادرسی، سه ماه طول کشید.

در دادگاه قبلی من تقاضای نفعه کرده بودم. از آن طریق می خواستم رضا را ممنوع الخروج کنم. یکی از کارمندان با تجربه دادگستری مرا راهنمایی کرده بود. در آنجا از من پرسیده بودند: «تمکین می کنی؟ من هم چون نمی دانستم منظور شان چیست، گفته بودم نه.» در دادگاه مدنی با

گفت: «نه، من زن دو مش هستم. اما دیگر نمی‌توانم توی این خانه بمانم. چون مرا نسبت داد به برادرش، هنوز حرف‌تمام نشده بود که هجوم او را در طرف و چنان سیلی محکمی زد توی صورتم که چرخ خوردم، افتادم روی برادرش. تلو تلو خواران بلند شدم گفتم: «خجالت بکش، ده روز است می‌خواهم بهت بگویم که حامله شده‌ام اما فرصت نداده‌ای. پس بهتر است همین حالا از بینش ببرم». این حرف را که شنید سرد شد، برادرش و دوستش رفتند. گرفت نشست و شروع کرد به قربان صدقه کمی بعد از این ماجرا، برادرش برگشت ایران و ما ماندیم و زندگی خودمان.

ماه اول حاملگی بود و من حالم بد بود. یک روز رفته‌یم دکتر دکتر گفت: «چیزی نیست باید استراحت کنی. شب رضا یک‌تکه تریاک توی چای حل کرد و گفت: «بخور، حالت خوب می‌شود. خوردن همان و فردا صبح افتادن بچه همان خوشحال شدم که از بین رفت. از طرف پلیس نامه آمده بود که شش ماه زندان باید بکشد و ده هزار کرون هم بپار ختیر خسارت بدهد. وقت زندان را هم خوش می‌توانست تعین کند. من هم گفتم شاید به این خاطر است که کار بهت نمی‌دهند، برو زندان، حبس‌ت را بکش بیا. ده هزار کرون را هم اداره خدمات اجتماعی داد، چون این که خودش درآمد نداشت. وقت زندان را طوری تعین کرد که شب عید خانه باشد. اینجا یک روز زندان ۱۲ ساعت است، بنابراین نصف می‌شود. بیست و یک روز هم قبل‌اکشیده بود که می‌ماند حدود دو ماه و نیم. در مدتی که او زندان بود من وقتی از کار می‌آمدم، در را قفل می‌کردم. نه جایی می‌رفتم و نه کسی می‌آمد. تلفن را

هم می‌کشیدم. چون نمی‌دانستم اگر بپرسند شوهرت کجاست چه جوابی باید بدهم. نمی‌خواستم بگویم به چه دلیل زندان است. بچه‌ها پیش من بودند، طوری سرگرم‌شان می‌کردم که برای باباشان دلتگی نکنند. بچه‌ها که می‌خواهیدند، خودم را یک جوری سرگرم می‌کردم. کاغذ دیواری خانه کثیف شده بود، عوض کردم.

یک بار برای جشن سر سال اینجا رضا مرخصی گرفت و یک شب آمد خانه و بالاخره یک روز مانده به نوروز آزاد شد.

بعد از زندان، فکر کردم با محبت کردن بیشتر اورا به زندگی عادی بر کردام. اما او شروع کرد به آمد و رفت کردن به خانه برگشت. هر شنبه یکشنبه می‌رفت بیرون و من می‌ماندم تنها توی خانه. بعدها متوجه شدم که می‌رود خانه برگشت. یک بار من هم سر زده رفتم که خیلی تعجب کردند. موقع برگشتن داد و بپیدار راه انداخت که توجرا مرا تعقیب می‌کنی؟ ما با هم دوست هستیم و در مورد مسائل روزمره حرف می‌زنیم. من هم حرفم این بود که من چرا نباید خبر داشته باشم. بالاخره هم نفهمیدم این دوستی از چه قماشی بود. چون می‌دانستم رابطه سکسی نیست.

هنوز این ماجرا تمام نشده بود که یک آقایی از طرف سفارت ایران یک کلاس درس فارسی باز کرد و از شوهر من هم خواسته بود که در درس دادن کمکش کند. این هم قبول کرده بود و بچه‌ها را هم می‌برد. یک عادتی شوهر من داشت که جلو ایرانی‌ها به شکلی افرادی به بچه‌ها محبت می‌کرد، آنها را می‌گذاشت روی زانوها یا و ناز و نوازش می‌کرد و قربان چشم و ایرویشان می‌رفت، در حالی که در موقع دیگر احوالشان را هم نمی‌پرسید. بچه‌ها هم یاد گرفته بودند تا یک ایرانی می‌دیدند، یکی روی

این پای بابا می‌نشست و یکی روی آن پا، بخصوص بچه کوچکتر از پیشش جنب نمی‌خورد. در این مدرسه هم همین کار را می‌کرده. مادرهایی که بچه‌هایشان را می‌آورند و منتظر می‌مانندند تا کلاس تمام بشود، این وضع را می‌دیده‌اند و موضوع گفتگویشان می‌شود. یک بار هم از من پرسیدند که در خانه هم با بچه‌ها همین رفتار را دارد؟ من هم به‌خارط اینکه کوچکش نکرده باشم تایید کردم. یکی از این خانمها زن چاق و هیکلداری بود به‌اسم فریده که یک دختر و دو تا پسر داشت و شوهرش ایران بود. این خانم زمانی رفته بوده ایران و شوهرش منع الخروجش کرده بوده و او هم بچه‌ها را برداشت و بدون رضایت شوهر همراه قاجاقچی از ایران آمده بیرون. این خانم با دیدن این تئاتر بازی‌های شوهر من می‌زند زیر کریه و می‌گوید من حسودیم می‌شود. بچه‌های من بایان ندارند. رضا هم با آن زبان چرب و نرمی‌که با خانمها به‌کار می‌برد، دوستی خانم را جلب می‌کند. فریده خانم یک هفته بعد از این واقعه ما را به شام دعوت کرد و من در راه فهمیدم که رضا قبل از بازهای خانه او رفته. این باعث شد که من سراسر آن شب نتوانم چهار کلمه حرف بزنم و آن خانم هم بگوید که من از دماغ فیل افتاده‌ام. از فردایش، این شد عمومی بچه‌های فریده خانم و همه آن روابط دیگر را ول کرد و فقط جسبید به این یکی. پدرم داستانی را بازگو می‌کرد که یکی از بزرگان دین هر شب یک کیسه پر از نان بر می‌داشت و برای بچه‌های یتیم می‌پرده، بعد می‌خندید و می‌گفت: "شبها که بچه‌های یتیم خوابند، این بزرگ لابد نصف شب با مادر بچه‌های یتیم کار داشته."

رفتار شوهرم همیشه مرا یاد این داستان پدرم می‌اندازد. او هم با همه زنهای بیوه کار داشت.

من دویاره حامله شده بودم و ناراحتی‌ها و حساسیت‌های دوران حاملگی از ارم می‌داد. یک روز شیلیایی‌ها تئاتر داشتند. رضا کفت. یکی از بازی‌کرها را می‌شناسم، گفته که این تئاتر صحنه‌های جیغ و داد دارد و برای زن حامله خوب نیست. من باور نکردم. عصر همان روز رفتیم مرکز شهر برای خرید. وسط بازار رضا کفت: "تو اینجا بایست، من می‌روم یک چیپس بخرم." ایستادم و ایستادم، اما برنگشت. این طرف را نگاه کن، آن طرف را جستجو کن، نبود. خسته شدم، بر کشتم خانه. دیدم نشسته، چای دم کرده و تلویزیون نگاه می‌کند. گفتم: "چرا قالم کذاشتی؟" گفت: "تو خودت را کم کردي." داد و بیداد شروع شد. من فهمیدم که این بهانه درست کرده که دعوا راه بیندازد و شب تنها بروت تئاتر. کوتاه آمدم و نشستم. غروب لباس پوشید و دم در که رسید زیر لب گفت: "تو که نمی‌ای؟" گفتم: "چرا می‌ام." و بلند شدم کفش پوشیدم و راه افتادم. به دم تئاتر که رسیدم، دیدم فریده خانم هفت قلم بزرگ کرده منتظر آقا است. هیچ کدام به روی خودمان نیاوردم. توی سالن، رضا نشست بین ما و سراسر مدت رویش آن طرف بود و با خانم حرف می‌زد. من هم این طرف اشک می‌ریختم. برکشتنی هم سرم داد می‌زد که: "با کریه‌های شیم را خراب کردن. اگر می‌خواستی کریه کنی همان توی خانه می‌توانستی، پس چرا آمدی؟... تئاتر جیغ و داد هم داشت، اما نه انقدر که کسی بترسد. در همین دوره بود که شروع کرد به فروختن تریاک. تریاک را می‌آورد تکه‌های کوچک درست می‌کرد و توی نایلون می‌بیچید و می‌پرده می‌فروخت. یک روز دیدم بسته‌ها را توی لباس‌های من قایم می‌کند. هر شب از ساعت ۹ به بعد هم خودش می‌نشست به دود کردن. تا ساعت سه بعد از نصف شب می‌کشید و حرف می‌زد. اگر کنار بساطش نمی‌نشستم، شروع

طلاء برای رضا انگشت طلا.

با آمدن مادر، غیبت‌های شبانه روزی رضا بیشتر شد. مادرم سر تکان می‌داد و می‌گفت: "این چه زندگی است که تو داری؟ آقا می‌آمد با لباس زیر می‌نشست جلو مادر و تلویزیون تماشا می‌کرد. چیزی که مادرم از شوهرش هم ندیده بود. یا وقتی پشت تلفن حرف می‌زد همان بد دهنی و مادر و خواهر ردیف کردن‌ها را به کار می‌برد. مادرم هم می‌زیر لب می‌گفت: "بارک الله، بارک الله، دیگه چو؟" تا بالآخره تحملش تمام شد و گفت: "امروز که بچه‌ات به دنیا بباید، من فرداش رفتم. این شوهر تو انگار نویرش را آوردۀ. از تو تعجب می‌کنم که چطور تا حالا دوام آوردی. دیدی که یارت یار نیست / ترک کردنش عار نیست. گفتم: "پس حفظ آبرو چی؟" گفت: "برین به این آبرو. تو داری اینجا شکنجه می‌شوی. در این فاصله، هردو رفتیم "مدرسه بزرگسالان" من واقعاً می‌خواستم اگر بشود درس بخوانم و ادامه تحصیل بدهم. صبح که می‌خواستیم برویم من می‌بایست کتاب‌های هردویمان را با اضافه غذای ظهر بردارم. او هم دستهایش را می‌کرد توی جیبش و همراه‌هم راه می‌افتداد. مادر می‌گفت: "یعنی می‌خواهد بگوید من شوهرشم. می‌خواهم صد سال سیاه نباشد. یک روز توی مدرسه بگوییمان آنقدر بالا گرفت که گفتم: "من می‌روم خانه همه چیز را به مادر می‌کویم" و زدم بیرون. سراسیمه دوید دنبال‌ال، اما من خودم را کم کردم و تنها یار رسیدم خانه. به مادر گفتم که حالم خوب نبود زود آمدم. یکهور رضا از در آمد تو و داد زد: "چرا از مدرسه زدی بیرون؟" گفتم: "ساخت باش! حالم خوب نبود. اما او کوتاه نیامد و هی اصرار که باید به من توضیح بدهی. مادر گفت: "چی شده؟ می‌شود من هم بدانم؟" که من زدم زیر کریه و گفتم: "هیچی، پدر من را درآوردۀ."

می‌کرد به داد و بیدار و شکستن ظرف و ظروف خانه، آخر سر هم می‌آمد قربان صدقه‌ام می‌رفت. راه خر کردم را پیدا کرده بود. من هم به مخاطر حفظ آبرو و اینکه برنگردم ایران و فک و فامیل نگویند این دختر رفت سوئند و ازدواج کرد اما نتوانست شوهرش را نکه دارد و برگشت، تحمل می‌کردم. خوب، من در سن بالا ازدواج کرده بودم و فکر می‌کردم اکثر برگردم ایران چکار می‌توانم بکنم؟ آن یک ذره حرمتی هم که داشتم از دست می‌رفت. این بود که خواستم مادرم برای زایمانم بباید بیشم باشد. اداره مهاجرت خیلی سریع جواب داد و مادر راهی اینجا شد.

از رضا خواهش کردم در مدتی که مادر اینجاست مواطف رفتار و حرف زدن‌ش باشد. مادرم اورا ندیده بود نمی‌خواستم تاثیر بد روشن بگذارد. بخصوص تاکید می‌کردم مواطف لفظ و حرف زدن‌ش باشد و فحش ندهد. او می‌گفت: "بالآخره مادرت باید بداند من چه تیپی هستم. چرا باید برای او یک آدم بیگر باشم؟"

برای استقبال مادر رفتیم فرودگاه. دسته دسته و تک تک مسافران ایران از در خروجی می‌آمدند بیرون. رضا هم ایستاده بود برای هر کدام یک مضمون کوک می‌کرد. به یکی می‌گفت "بگوچل تو برای چی امده‌ای اینجا. به یکی دیگر می‌گفت: "رسریش را ببین چه سفت زیر چانه‌اش گرده زده، فردا موها رنگ شده است و با ناخن لاک زده توی شهر قر می‌دهد. آن یکی را باش آمده اینجا تابوت بخرد و... من تحمل تمام شد و زدم زیر کریه و رفتم بیرون. آمد گفت: "چی شده دویاره؟" گفتم: "مادر من هم جزو اینهایی است که تو یکریز بارشان می‌کنی."

مادر آمد. شنیده بود دامادش خربزه دوست دارد. از آنجا خربزه برایش آوردۀ بود. با سوقاتی‌های دیگر و برای هر کدام از بچه‌هایک مдал

خواهرش سالی دویار می‌رفته ایران و بجهه‌ها را ول می‌کرده سر شوهرش. آن سالی که کردها در عراق آزادی به دست اورده بودند و حرف تشكیل دولت و این چیزها بود، شوهرش بجهه‌ها را برداشت بود و برای همیشه برگشته بود کردستان. بعد از آن، خواهر رضا با یک خانم دیگر که او هم شوهرش بجهه‌ها یاش را برداشت بود رفت بود ایران، همخانه شده بود. شوهر من هم می‌رفت که به این‌ها سر برزند. هر وقت هم من زنگ می‌زدم نبودش. معلوم بود که با آن خانم رفت‌اند بیرون. این داستان بعداً در ایران برای من روشن شد که ماجرا از چه قرار بوده.

مادرم روی هم چهار ماه ماند، موقع برگشتن، هفت‌صد کرون اضافه بار داشت که رضا حاضر نشد بدهد و دوتا از ساکهایش را نتوانست ببرد. در فرودگاه تهران، قوم و خویش‌ها را که می‌بیند، شیون می‌کند و روسربی از سر می‌اندازد که نپرسید، دخترم از دست رفت. موقع برگشتن از فرودگاه، من اتمام حجت کردم که طلاق می‌خواهم، یکراست برویم دادگاه. بهزود مرا سوار ماشین کرد و رساند خانه و شروع کرد به قربان صدقه رفتن و این که حالا به مامانت زنگ برزن و... می‌گفت: "من چون سالها از خانواده‌ام دور بوده‌ام، این حالتها دست خودم نیست."

بانزده روز بعد از رفتن مادرم، رضا گفت: "می‌روم ایران." و رفت. اما ساکهای مادرم را نبرد. مادرم نه خوش حاضر شده بود او را ببیند و نه اجازه داده بود کس دیگری از خانواده‌ما او را ببیند.

شب سال تحويل بود زنگزد گفت: "از بیمارستان دارم می‌ام، حرفمن با برادرم بالا گرفت رکش را زد، بردمیش بیمارستان. او گفت که تو سرکار که بودی همه چیز را به او گفت‌های گفت: "من چیزی نگفتم."

مادر گفت: "پس چرا این چند ساله پشت تلفن همچوں می‌گفتی حالم خوب است، چرا تظاهر می‌کردی؟" که رضا در آمد گفت: "بله، دوست پسرهای توی ایرانش هم برای من تظاهر بود. این حرف مادرم را از جا پراند. گفت: "نفهمیدم چی شد؟" داری به بجهه من تهمت می‌زنی؟ اگر نمی‌دانی بدان، به پایش رحمت کشیده‌ام، بجهه را بر می‌دارم می‌برم." خلاصه ماجرا به برآزا کشید. هی ما رفتمیم طبقه بالا حرف زدیم و آمدیم پایین، آخرش مادرم گفت: "من دیگر تحملم تمام شده، فردا می‌روم." رضا در حالت عصبانیت گفت: "می‌روم توی شیشه." من بلند شدم جلوش را بگیرم، مادرم دستم را گرفت گفت: "نامردهاش نمی‌روندا" که ترفت. مادر گفت: "جای تو و بجهه‌هات اینجاست، اما جای من و بجهه اینجا نیست." دستم را گرفت برویم بیرون که آن روی چهره رضا پیدا شد. آمد مرا بغل کرد و شروع کرد به عنز خواهی. اما از مادر معذرت نخواست.

دو سه روز در سکوت و ناراحتی گذشت. برای اینکه به این حالت خاتمه داده باشم، پیشنهاد کردم برویم سفر. یکی از آشناهای رضا در جنوب زندگی می‌کرد، زنگ زدم گفت که مادرم آمده است و می‌خواهیم یکی دو روز بباییم پیش شما.

روز یکشنبه که می‌بایست برگردیم، رضا رفته بود بیرون و دیر آمد، گفت: "مهم نیست، فردا می‌روم. حالا بجهه‌ها یک روز مدرسه نروند آسمان کج نمی‌شود." همان شب، من دریم گرفت و رفتم بیمارستان. در بیمارستان نگذاشت مادرم پیش من بماند. خودش ماند و مغز مرا خورد.

مهتاب به دنیا آمد و جو تازه‌ای در خانه درست شد. بودن مادر و سرکرم شدن من با بجهه، باعث شد که این یک هفته یک هفت برود خانه خواهرش. البته خواهرش وضعیت خاصی پیدا کرده بود.

لابد دویاره بهش تهمت زده بوده، او هم جان به لبس رسیده بوده. بالاخره گفت: "حالا تو بگو ببینم با این وضعی که پیش آمده من اینجا بمانم و هیچ وقت بر نگردم سوند و تو بمانی با بچه‌ها یا برگردم بیام؟ چون تو می‌خواستی جدا بشوی." گفتم: "من دوست دارم بیای، بچه‌های تو از مادر محروم شده‌اند می‌خواهی از پدر هم محروم‌شان کنی؟" وقتی برگشت چمدان‌هایش پر از لباسهای نشسته بود. حتی برای بچه‌هاش یک جعبه شیرینی هم نیاورده بود.

سعی کردم زندگی را هر طور شده در اینجا ادامه بدهم. باضافه اینکه بیشتر بهش تزدیک بشوم شاید بتوانم از این طریق روش تائیر بگذارم و زندگی‌مان را تغییر بدهم. فکر کردم شاید با داشتن بچه ورق برگرداد اما متأسفانه این فکر هم اشتباه بود و با بچه‌دار شدن بدتر شد. وقتی فهمید من پابند بچه شده‌ام، شروع کرد ازیت کردن. مر گفت: "اعصابت را چنان داغان می‌کنم که بروی بیمارستان بیفتد، آنوقت بچه را ازت می‌گیرم و راحت‌زندگی می‌کنم. بچه‌ام هم که رختراست تا جشم بهم بزنم بزرگ شده برایم خانه‌داری می‌کند. من هم می‌روم دنبال یالی تلی خودم، این حرف سنتگینی بود، اما سعی کردم به اعصابم مسلط بشوم و زیادی خودم را عصیانی نشان ندهم.

مدتی کذشت. من دویاره حامله شدم، این را که فهمید گفت: "بی تقاضای کوتایز بده." گفتم: "واقعاً از این کار می‌ترسم. بعدش هم دوست دارم این بچه‌ها باهم باشند و باهم بزرگشان کنم." گفت: "نه." گفتم: "چه کار می‌خواهی بکنی؟" هیچی نگفت و ترباک کشی را بیشتر کرد. یک شب حدود ساعت دوازده شب دستم را گرفت، برد دستشویی طبقه بالا. گفت: "این کاری که می‌کویم می‌کنم یانه؟" بعد تبعیغ را برداشت و دستش را

تبعیغ کشید. من از بچگی، به دیدن خون حساسیت داشتم و او این را می‌دانست. وقتی تازه آمده بودم، مرتب سرمه می‌خوردیم و خون دماغ می‌شدم. آخرین بار که خون دماغ شدم، چنان جیغی سرم کشید که من بی‌هوش شدم، بعد ماشین کرفته بود و مرا بردۀ بود بیمارستان. تبعیغ را که کشید، خون زد بیرون. من بی اختیار جیغ زدم. بعد گفت اگر حرف من را کوش ندهی این بلا را سرت می‌آورم. آن لحظه من اصل‌افکر نگردم که او رکش را نزدۀ و تنها پوستش را پاره کرده. اما چون توی زندگیم همچنین چیزی تدیده بودم، قبول کردم. رفتم بیمارستان. این را هم بگویم که او همیشه مترجم من بود. این ایراد اداره مهاجرت است که مترجم جدا برای زنها نمی‌گیرند. رضا هرجی دلش می‌خواست می‌گفت و من نمی‌دانستم چی گفت. صدی نود دخترهایی که از ایران ازدواج می‌کنند و می‌آیند، همین مشکل را دارند. این اجازه نمی‌داد من مترجم بخواهم. همیشه تاکید می‌کرد که باید دکترت زن باشد، درست که بچه آخوند بود، اما تنها برای من اینطوری بود. برای دیگران این تعصب را نداشت. مثلاً یک روز منزل آن خانم فنلاندی بودیم، این کتاب‌لغت را باز کرده بود و اسامی اعضای سکسی زن را نشان او می‌داد. حتی او که زیاد این چیزها برایش مهم نبود ناراحت شد، من که دیگر جای خود دارم.

بالاخره به دکتر گفت: "این می‌خواهد کورتاژ کند چون بچه اولش هنوز خیلی کوچک است و نمی‌تواند هر دو را نگه‌دارد. آنها هم این قصه ساختگی او را قبول کردند و به من وقت دادند. او خودش هم آنجا ماند و حاضر نشد برود خانه بچه را نگه دارد. بچه را با خودمان بردم بیمارستان.

بعد از کورتاژ، حالت خیلی بدی به من دست داد. خیلی ناراحت و

هفته اول در ایران شروع کرد ب پول خرج کردن. خانه ماتوی غرب تهران بود، خانه پدرش تی شرق. هفته اول شش هزار تومان فقط پول تاکسی دادیم. بین این دو تا خانه، شب دوم رفتم خانه پدرش دیدم منقلی علم شده، و بساط تریاک به راه است. بعد متوجه شدم که این هفت هزار تومان داده تریاک خریده. پدرش بود و برادرها و دوست‌ها همسایه دور منتقل و اغوری دست آقا رضا و دیگر. گفتم این برنامه چیه؟ گفت: "تی سوئد همیشه سیخی می‌کشیدیم، حالا اغوری می‌کشیم." گفت: "آنجا می‌کفتی یک عدس می‌کشی، اینجا کیلو کیلو می‌کشی؟" گفت: "مرا نکشم؟"

زن اولش که بیچاره هنوز طلاق نگرفته بود، همان شب دوم آمد بجهه‌ها را برد. اولها، من یکی دویار باهاش تلفنی حرف زدم، برخوردهش با من خیلی خوب بود. او در دادگاه آخرش تقاضای طلاق را پس گرفته بود و این اواخر، برخوردهش صد و هشتاد درجه با من فرق کرده بود و جانب شوهرش - شوهرم را می‌گرفت.

من خانه پدرم بودم و رضا هم دنبال عیش و عشرت خودیش، بیست روزی بود در ایران بودیم که گفت می‌روم بجهه‌ها را بیاورم! من گفتم بله یکماهه داریم، من تازه پام کرم نشده، بعد از چهار سال آمده‌ام خانواده‌ام را ببینم.

در این مدت، با شوهر خواهرم کرم گرفته بود. از او پرسیده بود: "من چطوری می‌توانم تریاک و هروین ببرم سوئد؟" بعد شوهر خواهرم که بسیار مورد احترام من است، امد به من حالی کرد که این خودش می‌داند از کجا تریاک کیر بیاورد، فقط می‌خواهد مرا امتحان کند. ضمانت گفت که می‌خواهد تی دسته کالسکه‌ای را که من با خودم از سوئد برای بجهه برد

نگران بودم، به شکلی که گفتم باید بروم ایران خانواده‌ام را ببینم. رضا مخالف بود و می‌گفت که موقع زایمان مادرت چهار ماه اینجا بود ویک سال نشده که رفته، آخر سر گفت: "حالا که تو می‌خواهی بروم مادرت را ببینی، بجهه‌های من هم می‌خواهند بروند مادرشان را ببینند." در حالیکه ۲۱ هزار کرون پول تی خانه داشتیم، گفت: "برواز اداره کمک‌های اجتماعی پول بگیر!" من دوماه دوندگی کردم تا توانستم پنج هزار کرون برای پول بلیت خودم بگیرم. به بجهه‌ها ندادند. از اینجا که می‌رفتم، فقط یک خانواده آشنا داشتیم که با هاشان خدا حافظی کنیم. آن هم خانواده‌ای بود که سه‌تا بجهه داشتند و نشست و برخاستشان و طرز رفتارشان با بجهه‌ها خیلی شبیه خانواده پدری خودم بود. من می‌خواستم از آنها یاد بگیرم که چطور با بجهه‌ها رفتار کنم.

من پاسپورت سوئدی نداشتیم. اما اقامت دو ساله‌ام را داشتم، پاسپورت ایرانیم همان وقتی که می‌رفتم ایران وقتی تمام شده بود، چندین بار خواسته بودم همین جا تمدید کنم، رضا گفت بود که می‌رویم ایران تمدید می‌کنیم. من نکردم پاس را سریع درست کنم و اقامت را بزم توی پاس. قبل از رفتن مرا برد اداره پلیس، داد ویزای مرا که توی پاس بود باطل کردند. من به مأمور اعتراض کردم. رضا گفت: "حرف این زنها را کوش نده، اینها چرت و پرت می‌گویند. در ایران ممکن است این پاسپورت کم بشود. آنها پاسپورتها را می‌فروشنند و برای ما در دسر می‌شود." پلیس هم قبول کرد. مهتاب توی پاس من بود. دو تا پسرها توی پاس رضا بودند.

همه زندگی من آنجاست. مدارکم را نشان دادم کفتند: «اینها مدرک نیست، حالا شوهرت نمی‌خواهد برگردد و می‌خواهد اینجا زندگی کند...». تمام، مرا ممنوع الخروج کرده بود.

یک هفته‌ای خانه بودم، برادر رضا آمد گفت این چه کاری است؟ و خواست به اصطلاح پادرمیانی کند و ما را آشتبی بدهد، دوسته روزی رفتم خانه پدر رضا، بیدم همه می‌کویند توبیان اینجا، این برود کار کند پول جمع کند بباید اینجا خانه بخرد. گفتم: «چه کول می‌زنی؟» تا آنجاش کول خوردم اما دیگر پس است. پسر شما توی سوئن دوتا زندگی را خراب کرده، حالا می‌خواهد برود کار کند؟ ازش بپرسید در این هفت هشت سال چکار کرده؟ درس خوانده؟ که نخوانده کار کرده؟ که نکرده. فقط دوتا زندگی را خراب کرده، دوتا زن را بدیخت کرده و سه تا پجه را ویلان کرده. بعد متوجه شدم که می‌خواهد با دوتا پجه‌اش در برود سوئن.

یک شب، بعد از اینکه من از خانه آنها آمدم و در خانه خواهرم بودم، زنگ زد گفت: «دوربینی را که برای برادرم اوردہام (این دوربین را برادر من برای دخترم به عنوان هدیه فرستاده بود و او می‌خواست به برادر بزرگش هدیه بدهد). و یقیه و سالت را بردار بیا اینجا». گفتمن: «نمی‌ام». هزار فحش و نامریوط بارم کرد. من هم فرداش که روز تولد پجه بود، رفتم دادگاه بخش ۸، ازش شکایت کردم. گفتند باید بروی کلانتری، نکردم. رفتم کلانتری گفتند: «اما دوتا مأمور می‌دهیم خودت برو بیارش». من بایست خودت برای آمدن و رفتن با مأمورها ماشین کرایه کنی! دوروز پشت سر هم رفتیم، گیرش نیاوردیم، روز سوم آوردیمش کلانتری، وقتی فهمید من شکایت کرده‌ام، شروع کرد به پرخاش و ناسزا گفت. فردا صبح، سرنگهبان گروه گروه اسمها را می‌خواند، هر کدام را

بودم، تریاک جاسازی کند و ببرد، و حالیم کرد که مواظب باشم. چون کالسکه توی فرودگاه دست من بود و همه جا مرا جلو می‌فرستاد و اکر می‌گرفتند، من بودم که کیر می‌افتادم. گفتم که در سوئن هم بسته‌های تریاک را توی لباسهای من جاسازی می‌کرد.

بالآخره قرار شد در روز برود پچه‌ها را از پیش مادرشان ببیارند. یک هفته گذشت، خبری نشد. زنگ زدم جواب نبود. بعد زن برادر زن اولش به من گفت امشب خانه فلاانی مهمانند. فردا شب جای دیگر و... متوجه شدم که بعد از آنهمه عذابی که به این زن داده وبا آن همه فلاکت برش گردانده بوده ایران، حالا قامیلها دورش را گرفته‌اند و مهمانی برایش می‌دهند. خودش هم زنگ نمی‌زد که من بپرسم چکار می‌خواهد بکند. البته من ناراحت نمی‌شدم که با هم جور باشند، چون برمی‌کشند سوئن و عذاب من کمتر می‌شند.

بالآخره بعد از یازده روز، توانستم گیرش ببیارم. ازش پرسیدم کجا بودی؟ گفت: «مریض بودم، بیمارستان بودم». کاشف به عمل آمد که سرما خورده بوده و برای یکی دو ساعت رفته بوده بیمارستان که سوزن بزند. حرف‌مان بالا گرفت و شروع کرد به فحشهای ریکیک دادن. فردایش آمد در خانه و زد در خانه را با لگد شکست. زنگ زدیم کلانتری، آمدند بردندش. من هم همه وسایلش را ریختم توی کوچه. توی این وسایل کیفیش هم بود که خواهرم گفت: «توی کیف را نگاه کن! اما من از بس عصیانی بودم نگاه نکردم. پاسپورتم توی آن کیف مانده بود و دیگر به من پس نداد.

تصمیم گرفتم مهتاب را بردارم و برگردم سوئن. رفتم بلیت بگیرم برای پنج شنبه همان هفته، در فرودگاه به من گفتند که تو همراه شوهرت آمده‌ای، باید اجازه او باشد. رفتم اداره گذرتامه، همین را گفتند. گفتمن:

همراه یک مأمور می‌فرستاد دادگاه. در سالن انتظار دادگاه، تمام خانواده او یک طرف جلسه کرده بودند و من و مادر و خواهرم این طرف بودیم. می‌دیدم تند و تند برای کسانی که توی سالن بودند دارد حرف می‌زند. رفتم جلوتر دیدم دارد بدی‌های مرا می‌شمارد. کسانی که آنجا بودند می‌دیدند که آنها زیادند و آخوند همراهشان است و ما سه تا زن تنها، می‌فهمیدند که پوست ما کنده است. چون در دادگاه، گروه گروه می‌روند پیش قاضی، دادیار هم چند کلمه با این حرف می‌زند و چند کلمه با آن یکی و برای هر کدام چند کلمه توی دفتر کلانتری می‌نویسد و مأمور را صدا می‌زنند و دفتر را می‌دهد دستش. اگر به مأمور پول دادی، می‌فهمی توی دفتر در مورد توجی نوشته‌اند. و گرنه دویاره باید بروی کلانتری تا نتیجه را بفهمی.

ما همانطور ایستاده بودیم که یک جوان کم سن و سال آمد پرسید: چطور شده که این آقا اینقدر به شما بد و بپراه می‌کوید؟ کفت: من از این شکایت کرده‌ام. این معناد است و مرا آنیت می‌کند، اما هیچ کسی را نداریم که به داد ما برسد. کسی به حرف ما گوش نمی‌دهد. جوان درآمد یک شماره تلفن به من داد و گفت: به این شماره زنگ بزن، می‌ایند رسیدگی می‌کنند. در همین لحظه بود که رضا از انطرف سالن هجوم آورde و جیغ کشان که: مردم بباید شاهد باشید. این در اینجا هم یک مرد پیدا کرده و دارند به همیگر شماره تلفن رد و بدل می‌کنند. این باعث توجه مردم و جمع شدن شناسان شد و مأمورهای دادگاه آمدند و مرا گرفتند. آن جوان را به اتاقی برداشتند و من را هم به یک اتاق دیگر در زیر زمین دادگاه. به من گفتند که آن پسر اعتراف کرده که به تو شماره تلفن داده. من انکار کردم. شماره را هم که روی یک دفتر نوشته بودم، داده

بودم نست خواهرم. گفتند: راستش را بگو، بشین بنویس! از انها اصرار و از من انکار، می‌دانستم یک پرونده خیانت به شوهر و خدمات زنا برایمان درست می‌کنند و عواقبش هم معلوم است. نگو آن پسر هم انکار کرده. این بود که مارا برگرداند کلانتری و گفتند که امشب بازداشت هستید، تا فردا وضعیت معلوم بشود. یک ساعت نگذشت دیدم پشت سر هم بنزهای آخرین سیستم است که جلو کلانتری پارک می‌شود. این پسر تلفن زده بود و فامیلی‌ایش که خانواده سرشناسی بودند، خودشان را می‌رسانند کلانتری. ضامن او شدند و برداشتند. از من هم پرسیدند که چه کار می‌توانیم برایت بکنیم؟ نمی‌شد ضامن من هم بشوند. چون این خودش یک جور اثبات جرم بود. آنها رفته‌اند و ما ماندیم. شب شده بود. ما هم نمی‌خواستیم از قوم و خویش‌ها کسی در جریان قرار بگیرد. چون قضیه شکایت را به کسی نگفته بودیم. به افسر نگهبان گفت: شما که داستان مارا می‌دانید. شوهرم می‌خواهد دست و پایی مرا بینند که دویاره فرار کند بروند و مرا هم مثل آن زن دیگرش اسیر کند. گفت: من کاری نمی‌توانم بکنم. شما اگر تا ساعت دوازده شب ضامن پیدا نکنید. از این می‌ایند شمارا می‌برند. آنها شب همه بازداشتی‌ها را جمع می‌کنند، صبح بر می‌گردانند اینجا. من نمی‌توانم تضمین کنم که آنها بر سر شما چه خواهد امد. بالاخره پرسید: مادرت پاسبورت دارد؟ (مادرم هم به خاطر من بازداشت شده بود.) خواهرت پاسبورت دارد؟ گفتیم: آره. خواهرم رفت پاسبورتش را آورد و ضامن مادرم شد. مادرم هم ضامن من شد.

ساعت هشت فردا صبح، طبق قرار، در کلانتری بودیم و از آنجا رفتیم دادگاه. فک و فامیل آن پسر هم آمده بودند. رضا که این جماعت را دید،

استناد به همین یک کلمه، رضا تبرئه شد.

جلسه اول دادگاه مدنی نیم ساعت بیشتر طول نکشید. چندتا سوال از او و چند سوال از من، توسط حجت الاسلام بیات، رضا جلو قاضی هر چه از دهنش درمی آمد به من کفت و جناب حجت الاسلام یک کلام نگفت که در دادگاه نباید پرخاش کرد. چون فهمیده بود که او آخوند زاده است. این حجت الاسلام بیات یک منشی داشت که مرد بسیار خوبی بود. او وضع مرا درک کرده بود و شاید هم از توهین هایی که رضا می کرد ناراحت شده بود. می گفت: «شبیه داستان شما زیاد داریم. خیلی ها می گذارند می یروند اروپا و امریکا و کانادا و ما هم کاری نمی توانیم بکنیم. آنها از ضعف قانون ما که شوهر می تواند زنش را ممنوع الخروج کند، استفاده می کنند». او زود زود به من وقت می داد، و گرنه می بایست دو سال منتظر بمانم.

من می ترسیم که او برگردد سوئن و کار دادگاه نیمه کاره بماند، بالاخره فهمیدم که می شود از طریق مهریه ممنوع الخروجش کرد و تا کرفتن طلاق نگهش دارم. اما می بایست ثابت می کردم که او زن اولش را طلاق نداده و موقعی که مرا عقد کرده زن دیگری داشته، در صورتی که در عقدنامه من نوشته شده بود زن دیگری ندارد. دادگاه هم حاضر نبود خودش این تحقیق را بکند. حجت الاسلام بیات می گفت: «تو می خواهی طلاق بگیری، خوب برو مردک بیار! در آن ورقه دادگاه که از سفارت آمده بود و من هنوز همراه داشتم و به عنوان مردک به دادگاه داده بودم، شماره پرونده عقدنامه زن اولش قید شده بود. من شروع کردم کشتن دنبال محضری که این عقدنامه را صادر کرده. از این دفترخانه به آن دفترخانه، کاشف به عمل آمد که در یک شهرستان است و آن محضر در

رنگ به رویش نماند. فامیلهای آن پسر رفتد بهش گفتند که اگر همین حالا حرفت را پس نگیری، تکه بزرگ کوشت خواهد شد. او هم افتاد به دست و پای اینها و چاکرتم، توکرتم، رضایت داد. آنها دور ادور از حال ما می پرسیدند، اما کار خاصی نمی توانستند بگند.

در دادگاه، حجت الاسلام حق بنای قاضی می باشد. خوش می گفت: «من ۱۵ سال در دادگاه لامه کار کرده ام و می دانم خارج چه خبر است. می خواهی شوهرت از ارادت کند برگردی سوئن بیکینی بپوشی و به ریش ما مسلمانها بخندی؟» گفت: «مگر من چهار سال آنجا بودم بیکینی می یوشیدم؛ یا قبل از اینکه شوهر کنم بیکینی پوش بوده ام که حالا بپوشم؟ ورقه دادگاه سوئن را نشانش دادم که این فساد اخلاق دارد و در آنجا محاکمه شده. گفت: آین نشان می دهد که شوهر تو مرد است.» گفت: «خیلی ممنون». گفت: «وانگهی، این در یک کشور بی دین اتفاق افتاده.» گفت: «عجب ۱۵ سال در دادگاه لامه کار کرده ای هیچ، زدیم آدمیم بیرون. از این طریق نتوانستم شکایتم را به جایی برسانم.

تقاضای طلاق را به دلیل معتاد بودن شوهر و داشتن زن دیگر بدون اطلاع من و فساد اخلاق به دادگاه مدنی خاص برم که مخصوص اختلافات خانوادگی و تقاضای طلاق است. در آنجا چون خیلی شلوغ بود، می بایست چندین ماه منتظر نوبت بمانم. از روزی که تقاضا دادم تا تشکیل اولین دادرسی، سه ماه طول کشید.

در دادگاه قبلی من تقاضای نفعه کرده بودم. از آن طریق می خواستم رضا را ممنوع الخروج کنم. یکی از کارمندان با تجربه دادگستری مرا راهنمایی کرده بود. در آنجا از من پرسیده بودند: «تمکین می کنی؟ من هم چون نمی دانستم منظور شان چیست، گفته بودم نه.» در دادگاه مدنی با

سوئیبود و با هم در یک شهر زندگی می‌کردیم. برگشت ایران و به من زنگ زد. آمد و هم دیگر را دیدیم. نمی‌دانم چه موضوعی پیش آمد که من اسم خانمی را که با خواهر رضا زندگی می‌کرد آوردم. دوستم گفت. بگذار داستانی را برایت بگوییم. سوئی که بودیم، یک روز من به خانه شما زنگ زدم، شوهرت کوشی را برداشت. من که دیدم تو نیستی حرف نزدم. او هم اسم این شهره خانم را آورد و گفت: "اگر خودت هستی توی کوشی دوبار فوت کن. من هم فوت کردم، که گرفت از سرتا پایم قربان صدقه رفته. من هم بعد از چند لحظه کوشی را گذاشت. حالا برای اثبات این حرف حاضرم جلو خودت بهش زنگ بزنم تا جریان را روشن شود." تلفنها را به هم وصل کردیم که من هم بتوانم کوش بدhem. روی دهنی تلفن من را هم چسب زدیم که مبادا سرفه‌ای چیزی از دهنم در بیاید. زنگ زدیم. برادرش کوشی را برداشت. دوستم گفت: "من شهره هستم می‌خواهم با برادرت حرف بزنم." گفت: "او همین حالا مادرت و خواهرت را برد برساند." من حدس زدم که خواهر شهره باید همان زنی باشد که همراحتش می‌آید دادکاه. دوستم دوباره زنگ زد و از برادرش پرسید: "مگر برادرت زن گرفته؟" آنوقت برادرش گفت: "پس تو شهره نیستی، والا می‌دانستی که با خواهرت ازدواج کرده." دوستم گفت: "نه من فریده هستم که در سوئی داشتم که این شدیم." برادرش گفت: "آره مدتنی است که خواهر شهره را صیغه کرده." در این حرفها بودند که رضا خودش آمد و کوشی را گرفت. احوالپرسی کرد و گفت: "می‌دانی که دوستت (یعنی من) زیر سرش بلند شده و می‌خواهد طلاق بگیرد؟" فریده هم گفت: "باید هست گفتی دوبار توی کوشی فوت کن. و بعد قربان صدقه رفتی؟ آنوقت من بودم، نه شهره." رضا زد زیر خنده و گفت: "پس زیاد هم بی خودی قربان صدقه نرفته‌ام."

مدت این ده سال چند دست عوض شده بود، بالاخره پیدا کردم. آنها برای اینکه به من رونوشت بدهند، مقدار زیادی پول می‌خواستند که من نداشتم، اما راهنمایی کردند که اگر دادکاه این را از ما بخواهد، ما پول نمی‌کیریم، برگشتیم تهران و نامه را از دادکاه گرفتم. بهر حال پول چایی ازم گرفتند. رونوشت عقدنامه را بریدم دادکاه، در آخرین ساعت تعطیلی عید که همه در تدارک عید بودند، من از پله‌های دادکاه بالا و پایین می‌رفتم بالآخره معنوع الخروجی رضا را گرفتم و در آخرین دقایق گذاشت روی میز اداره گذرانم.

در مورد معتاد بودنش، می‌گفتند: "این به ما مربوط نیست شما باید به اداره منکرات شکایت کنید، بعد گواهی اش را برای ما ببیاورید." اداره منکرات هم اصلاً جواب نداد، رضا هم می‌گفت "کور خواندی، اینها همه خودشان می‌کشند. ما هم صنف هستیم." دست کرد چیزی بکتکه جوهر لیمو درآورد و گفت: "تازه هر وقت بفرستند آزمایشگاه، نیم ساعت قبل این را می‌خورم اثری ازش نمی‌ماند."

در مورد داشتن زن دیگر هم می‌گفتند: "این می‌تواند هردوی شما را تامین کند." می‌گفتمن: "این نه کار دارد، نه خانه دارد، هیچی." می‌گفتند: "پدرش خان" بزرگ دارد، می‌توانید آنجا بمانید." یک مددکار اجتماعی هم فرستاده بودند خانه پدرش را بده بود و گزارش کرده بود که خانه برای همه جا دارد. راست می‌گفت، خانه پدریش خیلی بزرگ بود، اما کثافت از در و دیوارش بالا می‌رفت. خلاصه می‌گفتند همین است که هست دوست داری بمان، دوست نداری برو خانه پدرت بشین تا بیوسی.

در این آمد و رفتها به دادکاه، متوجه شدیم که ایشان یک خانمی را همراه می‌آورد که من نمی‌شنناختم، تا اینکه یکی از دوستانمان که در

و دوتا خواهر و یک مادر. ما هم نشستیم عقلهایمان را روی هم ریختیم و به این نتیجه رسیدیم که بهتر است برگردم سوئد. مادرم گفت: «کرچه تو و بچهات برای من خیلی عزیز هستید، اما من آدم سوئد را دیدم، در آنجا به زن اهمیت می‌دهند. بهتر است برگردی آنجا چون باقول پدر بزرگ، زن چهل جور بدنامی دارد، زیاد بخندید یک جور بهش می‌چسبانند، کم بخندید جور دیگر، لباس پوشیدنش یک جور و...»

همراه خواهرم و یک نفر دیگر که نقش شوهر من را داشت از طریق غیر قانونی رفتم ترکیه. یک روز مه گرفته پاییز رسیدم ترکیه. وقتی پیاده شدم، خاکش را بوسیدم، گفتم: «این من بودم که آزاد شدم؟» اول رفتم یک هتل که می‌بایست دلار بدھی. بعد رفتم سفارت سوئد و با زبان شکسته پکسته، به آنها فهماندم که می‌خواهم برگردم. ویرا ندادند. بعد خانمی که آنجا کار می‌کرد مرا راهنمایی کرد که بروم آنکارا دفتر «یوان». برکشم انکارا، اما نرفتم «یوان». دویاره رفتم سفارت سوئد. باز همان جواب را گرفتم. این بار با توهین، یکی از کارمندان ترکستان را جلو انداخته بودند که خیلی وقیحانه مرا از سفارت انداخت بپرورون. از سفارت که جواب منفی شنیدیم، خواهرم گفت: «برگردیم!» گفتم: «محال است برگردم.

کسی که ما را همراهی کرده بود، بعد از پانزده روز برگشت. خواهرم گفت: «من تا تورا راهی نکنم نمی‌روم.» رفتم یک مسافرخانه معمولی که لیر ترکیه می‌گرفت و هر شب می‌بایست کرایه‌ات را بدھی و پاسها هم بیش خوبیمان می‌ماند. یک اتاق دو تخته بدون ناهار و شام و صبحانه.

فریده گفت: «واقعاً جای تاسف است، توقربیان شهره می‌رفتی، حالا خواهش را گرفت‌ای.» رضا گفت: «زمانه به‌ما یاد داده که فلان نباشد بهمان هست. زنم سه بچه از من گرفت، این سهتا دختر ترکل و ورکل رسیده دارد.» فریده گفت: «خجالت بکش، دست زنت را بکیر برگرد سوئد.» گفت: «ممنوع الخروجم کرده، مهرش را می‌خواهد، من هم یول ندارم.» گفت: «به صیغه‌ات بگو برایت پیدا کند.» گفت: «او هم ندارد.» گفت: «من بلدم کجا می‌تواند کاسبی کند. تو که کلاهت خیلی بالارفته.» این بی‌غیرت فقط می‌خنديد، قهقهه می‌زد.

در دادگاه بعدی، خواهرم توانی سالن انتظار با صیغه‌اش حرف زده بود و ماجرا را برایش گفت بود. او هم در کمال خونسردی گفته بود: «بالآخره وقتی دونفر از هم جدا می‌شوند، هر کدام یک سری حرف علیه دیگری دارد و هر کدام حق را می‌دهد به خودش.» وقتی هم که از دادگاه درآمدیم، رضا زیر بال خانم را گرفت و رفت.

من این جریان را در دادگاه به جناب حجت الاسلام گفتم. جواب داد: «وقتی تو ممکن نمی‌کنی، این هم حق دارد برود صیغه بگیرد.» این زن نمی‌توانست عقد دائم باشد چون برای گرفتن زن دوم اجازه زن اول ضروری است.

بالآخره در دادگاه آخر من مهرم را حلال کردم و چون رضا در دادگاه آخر شرکت نکرد، دادگاه پرونده مرا به دیوان عالی کشور فرستاد. من پرسیدم که این جریان چقدر طول می‌کشد؟ گفتند بین شش ماه تا دو سال. من دیدم اکر منتظر بیانم، اقامت سوئد تمام می‌شود. گفتم هر طور شده باید خودم را برسانم سوئد. بعد از هفت پشت، من اولین زن خانواده‌مان بودم که طلاق می‌گرفت. نه پدری داشتم و نه برادری، من بودم

نمی‌کند. یک خواهره و برادر بودند. خواهر یک بچه داشت.

این‌ها پول زیاد داشتند و اول به همان هتل قبلی مارفته بودند. بعد متوجه می‌شوند وقتی نیستند صاحب هتل به اتاقشان سرک می‌کشد. می‌خواسته‌اند بروند یک هتل دیگر. اما هوا بد بوده. سر راه آمده بودند که فقط یک شب اینجا بمانند. وقتی قصه مارا شنیدند همانجا ماندگار شدند. خواهره از یک کشور دیگر آمده بود، اول پناهنه نبوده، می‌خواست پرونده‌پناهندگی درست کند و بروج جای دیگری. ما باهم در واقع هم خرج شدیم. چون آنها هیچ وسایلی نداشتند. برادر قبل ادو سال در ترکیه زندگی کرده بود و زیان خوب بلد بود. با راهنمایی او رفتیم با همانجا توانیم بسیار کردیم. یک خانواده دیگر ایرانی یک خانه اجاره کرده بودند و می‌خواستند برای کمک خرچشان یک قسمتش را اجاره بدهند که دادند بهما. آنها هم می‌خواستند بروند خارج و پرونده‌شان در "یوان" بود.

مدتی که گذشت، این آقا به من کمک کرد که پاسپورت خواهرم را درست کنم. با هر کدام از قاجاقچی‌ها حرف می‌زدیم، هشت یا هزار دلار پول می‌خواستند. خلاصه کسانی راهنمایی کردند که پاسپورت خواهرت را بیاور کفت او بجهه ندارد کفتند قاجاقچی درست می‌کند. او از من پول هنگفتی کرفت و اسم و تاریخ را عوض کرد. می‌بايست برای زدن مهر ورود و خروج ترکیه بروم قبرس.

بهمن گفت بودند که باید موظف باشی خودت را نباری و خیلی عادی رفتار کنی، اگرنه جات در زندان ترکیه است. دو پلیس نشسته بودند و پاسپورت من را گرفتند. و اول برند آن پشت و بعد آمدند پی روی پی انداختند و صدایم کردند. در این فاصله، من با مهتاب بازی می‌کردم و می‌دیدم که یکی آن طرفت موظف من است. یکی از پلیس‌ها پرسید: "این

توالت و حمام هم عمومی بود. ما ظرف و ظروف اولیه بردیم. یک پلویز چهار نفره داشتیم که همه چیز توش می‌یختیم. سه‌ماه در این مسافرخانه قدیمی ماندیم. در این مدت، لباس و کفش ما طوری شده بود که تنها یک نفرمان می‌توانست برود بیرون. لباس برای دونفر نداشتیم. یکی می‌ماند و یکی می‌رفت خرید، یا می‌رفت مسجد. برای حمام کردن می‌بايست می‌رفتیم طبقه پنجم و برای هر بار حمام کردن سی هزار لیر می‌دادیم. رخت‌هایمان همانجا توی حمام می‌شستیم. بجهه را هم نمی‌بردیم توالت مبادا مرض بشدود. روی روزنامه کارش را می‌کرد.

اولین روزی که به "یوان" مراجعت کردیم گفتند ۲۱ روز معطلی دارد. اما هیچ وقت خبری نشد. هیچ امیدی نبود، جز رویای رفتن به سوئی، و این امید که بالاخره این کابوس تمام خواهد شد.

روزهای بدی بود. صبح‌ها یک جوری خودمان را مشغول می‌کردیم، اما بعد از ظهرها دلتگی بود و کریه. فقط مهتاب بود که سرگرممان می‌کرد، اگرنه دیوانه می‌شدیم. کاهی خواهرم شعر یادش می‌داد، یا من براش قصه می‌گفتیم و او هم با شیرین زبانی مارا می‌خنداند و کاهی هم اشکمان را در می‌آورد. شب ساعت نه می‌گرفتیم می‌خوابیدیم.

یک روز صدایی شنیدم که کسی به آذربی یواشکی می‌کوید: "بجهه را ببر توالت، اینجا توالت." گفت: آخی، یک صدای آشنا شنیدم. "اینها هم همسایه دیوار به دیوار ماشده بودند. خزیده بودند توی اتاق و بیرون نمی‌آمدند. من گفت: "بگذار بروم به اینها سریزنم." خواهرم که یک حالت بدیگنی به مردم دارد گفت: "نرو." اما من بالاخره رفتم. در زدم، به ترکی ترکیه‌ای جواب دادند. به فارسی گفت: "من همسایه شما هستم، ایرانیم." بعدما گفتند که به هم‌دیگر گرفتیم: "وای، ایرانی‌ها اینجا هم ولان

دختر جوانی بود. دستهای بجه را نشان دادم که سر انگشت‌هایش را خونی کرده بود. گفتم: "این بچه خیلی بی‌تایپ می‌کند، اگر می‌شود مرا زودتر راه بیندازید." او هم همانطور نگاه کرده و نکرده مرا رد کرد. وارد محوطه شدیم، اتویوس آماده بود. از فرودگاه تا خود قبرس حدود یک ساعت و نیم طول کشید. شب رفته‌ی هتل و فردا همین راه را برگشتم. صبح با دو ایرانی دیگر هم آشنا شدم که به همین منظور به قبرس آمده بودند. البته آنها "یوان"‌ی بودند یکی گفته بود سیاسی است و آن یکی تاجر بود.

به آنکارا که رسیدیم تا پاسپورتم را جلو خانم کنترل‌چی کذاشتمن نگاه نکرده برداشت برد. من دلم ریخت. گفتم حالا دیگر چه می‌خواهد بشود؟ بعد صدایم کردند توی یک اتاق. من و کنترل‌چی و آن آقایی که دیروز مرا توی راهرو دیده بود، باهم رسیدیم توی اتاق. آن مرد مرا دویاره شناخت. پاس را داد دستم و گفت برو. نگو آن روز همه ایرانیها را صدا کرده‌اند و سرشان داد و بیداد راه انداخته‌اند که دیگر کشور شما امن است و برای ورود و خروج حق ندارید بروید قبرس، بروید کشور خودتان و برگردید.

البته برای یک هفته می‌توانید اما نه برای یک شب.

از این شب تا راه افتادن به‌طرف سوئن، حدود یک هفت‌بهیتر طول نکشید.

اول رفتم از لوقت‌هانزا بلیت بگیرم. پاسپورت و مدارکم را یک شب نگه داشتند و فرداش گفتند که نمی‌توانیم بلیت به شما بفروشیم، چون سفارت آلمان به شما ویزا نداده. مدارک را گرفتم و رفتم از هواپیمایی "اس. آ. اس" بلیت تهیه کردم.

چون یک سال از اقامتم گذشته بود، فکر کردم به محض ورود دپورتم

چرا دست خورده؟ من هم که ترکی زبان خودم است و در این مدت لهجه اینها را هم یاد گرفته‌بودم. به ترکی حرف می‌زدیم. گفتم: "نمی‌دانم همین طوری بوده." گفت: "نه، راستش را بگو!" گفت: "چه اصراری دارید که من دروغ بکم." اینها داشتند به‌همدیگر اشاره می‌کردند من کارت شناسایی و ورقه اقامت سوئن را درآوردم. گفت: "پس چرا اینها دست خورده، این مال خودت است یا اینجا دادی درست کرده‌اند؟" گفت: "ازومی‌نداشته من این کار را بگنم من از سوئن آمدۀ‌ام که برادرم را اینجا ببینم چون اور کانادا است و نتوانسته ویزای سوئن بگیرد. حالا هم می‌خواهم بروم قبرس." گفت: "نمایل کجایی؟" گفت: "من ترکم، از آذربایجان آمدۀ‌ام." یک مقدار حرفهای پراکنده دیگر زدن و آخرش گفتند: "بابا جمع کن برو، اینها مثل هم هستند. عکسها یکی است." پاس را برداشتم کذاشتمن توی کیفم و کمی سر به سر شان کذاشتمن و مهتاب را برداشتم آدم، اما مواظب بودم. دیدم دو سه نفر با من راه افتادند آمدند، فکر کرده بودند که می‌روم طرف تلفن. کاری که اغلب می‌کردند و به من هم گفته بودند همین کار را بکن و به ما خبر بده. من نرفتم و نشستم با بجه بازی کردن و کیفم را طوری روی وسایل کذاشتمن که یعنی برام مهم نیست. اعلام کردند هواپیمای قبرس حرکت می‌کند. من عجله نکردم و آرام رفتم تا صف ایستادم هواپیمایی بود با نزدیک ۵ سرنشین. توی راهرو که ایستاده بودم، مردی آمد و با یک لبخند گفت: "چه دختر شیرینی داری." گفت: "به خوشگلی دخترهای اینجا نیست." و از این جور تعارف‌ها، بعد می‌گوییم چرا این برخورد یاد ماند. هواپیما که رسید به قبرس، باز دلهره و اضطراب و خدا خدا کردن‌ها برای از کنترل رد شدن شروع شد. در اینجا، شروع کردم مهتاب را نیشگون گرفتن و او بهشت گریه می‌کرد. کنترل‌چی

بچه من یک بچه عادی نبود و نمی‌توانست با بچه‌های آنها کنار بیاید. همیشه جیغ می‌زد و اسباب بازی‌ها را می‌خواست که تنها مال خودش باشد. یکبار مریض شدم. دیدم نمی‌توانم بروم بیمارستان. پول هم نداشتم، خلاصه همه اینها دست به دست هم داد که من بروم پیش پلیس، اما به جای اینکه بگویم پناهندگی می‌خواهم گفت: آقامت قبلی ام را می‌خواهم. این باعث شد که وقتی رفتم اداره کمکهای اجتماعی، بهجای پول به من کوین غذا دادند. مترجم من که همان صاحبانه‌ام بود، طبق توافقی که کرده بودیم نکفت که این خانه ماست. گفت: آورا در خیابان دیده‌ام کمک می‌خواست، من هم برای ترجمه همراهش آمده‌ام. مشکل این پول نیست، بلکه جا ندارد و نمی‌تواند بیشتر از این تولی آن خانه‌ای که هست بماند. گفتند: منتظر باش تاکسی می‌آید ترا می‌برد کمپ.

در باره کمپ قبل از زیاد شنیده بودم. مرا فرستادند قسمت ایرانیها. اغلب کسانی بودند که مدت زیادی بود منتظر اقامت بودند و همه هم از پس فرستادن می‌ترسیدند. بعد از مدتی، متوجه شدم که به بقیه هر دو هفته یکبار پول می‌دهند، اما به من نمی‌دهند. هفته سوم رفتم اعتراض کردم، به من مقداری پور رختشویی و صابون و خمیر دندان و پوشک دادند، اما پول ندادند. با ریسیس کمپ صحبت کردم. گفت: به ما مربوط نیست. چیزهای دیگری هم گفت که من نفهمیدم. مترجم خواستم، اما ندادند. در این فاصله، یک بار پنجاه کرون از یکی از بچه‌های کمپ قرض کردم و به خانواده‌ام زنگ زدم که حالم خوب است.

یک بار مرا بریند انگشت نگاری و مصاحبه، که چطور آمدی و چرا آمدی و از کجا و...؟ یک ماه گذشته بود. یک شب ساعت دوازده، سرایدار کمپ آمد یک

نامه داد دستم. اول تعجب کردم که چرا این وقت شب. نامه را باز کردم، دیدم جواب ردی اداره مهاجرت است. فوراً کارت تلفن یکی از بچه‌ها را گرفتم و به اکبرکه دوستی است در شهر کوتنه‌برگ و نزدیک کمب بود، زنگ زدم. گفت: «همین حالا باشوبیا شهر. اتوبوس هست». گفت: «شهر را نمی‌شناسم. این وقت شب نمی‌شود». گفت: «فردا ساعت یازده صبح در غلان ایستگاه منتظر هستم. راهنماییم کرد که با کدام اتوبوس بروم. ساعت هشت صبح بلند شدم بروم صبحانه بیاورم، دیدم یک خانم مسنی دارد کشیک مرا می‌کشد. بالاخره آمد جلو گفت: «بیاتوی اتاق می‌خواهم کمی با هم حرف بزنیم». گفت: «بچه‌ام خوب است». گفت: «اورا هم بیاور. عیب ندارد، کمکت می‌کنم». گفت: «باید بروم صبحانه بیاورم». گفت: «من می‌روم می‌آورم». متوجه شدم که کلکی در کار است. همراه من آمد توی اتاق و گفت: «من کارمند اینجا هستم» به یکی از خانه‌ای ایرانی کفت: «من رفتنی شدم، اگر کاری می‌توانید بکنید، بکنید». او هم دوید خبر داد که بباید دارند زیور را می‌برند. وقتی آنها جمع شدند که دو تا پلیس مرا انداخته بودند توی ماشین و داشتند می‌برندند. ایرانیها کنار راه ایستاده بودند و کاری نمی‌توانستند بکنند. همین طور به همیگر نگاه کردیم و ماشین از جلو آنها رد شد.

در اداره پلیس، توسط مترجم به من گفتند: «برونده تو اینجا بسته شده، زیر این ورقه را امضاء کن. دو تا بلیت اتوبوس می‌دهیم که برگردی کمپ وسایلت را جمع کنی. همانجا منتظر باش که ببایند ببرندت فرودگاه. در این فاصله حق نداری جریان را برای کسی تعریف کنی. اگر هم مأمورها آمدند نباید داد و ببیداد کنی». من گفت: «با این ریخت که نمی‌توانم بروم. باید چادر و روسری داشته باشم!» گفتند: آن را هم تهیه

می بینند من نیستم. بر می گردد دویاره اداره پلیس، فکر می کند مرا مخفی کرده اند، شروع می کند داد و بیداد کردن، که می گیرند می اندازندش بیرون. دویاره من به برادرش زنگ زدم گفت: "اگر تماس گرفت بگو من رفتم پیش وکیل". بالاخره آمد آنچا و به وکیل گفت: "تو هیچ کاری نکرده ای. تو برای اداره مهاجرت کار می کنی، نه برای پناهندگان". وکیل گفت: "شمارهات را به من بده و مطمئن باش سری می ماند من قول می دهم تا سه ماه کار این را درست کنم".

از آن روز دوران زندگی مخفی من شروع شد. رفتم خانه اکبر او خودش یعنی سال و نیم منتظر اقامت مانده بود و اهل درد بود. با پول کم اجتماعی که اکبر می گرفت و برای یک نفر بود، ما سه نفر زندگی می گردیم و این فشار زیادی به او می آورد. مادرش هم در اینجا اقامت داشت که مدتی رفته بود ایران و وقتی برگشت همراهانه شدیم و بسیار به ما محبت می کرد. اما او برخلاف پسرش، مقداری می ترسید که مبادا بفهمند و از مستمری اجتماعی او کم کنند.

من و بچه با همان لباس هایمان بودیم، غذا و جا هم داشتیم. اما یک پول سیاه نداشتیم و بیرون نمی رفتیم. در این مدت، من با یک خانواده ایرانی دیگر هم آشنا شدم. اکبر آنها را هم از کمب اورده بود. آنها هم منتظر اقامت بودند، اما مثل من مخفی نبودند و مستمری می گرفتند. فقط جا نداشتند، که اکبر گفته بود پولی را که بابت کرایه خانه می توانید بدهید، بدهید به من و در همین خانه من بمانید تا خانه پیدا کنید. یک مرد و یک زن و یک بچه. اکبر گفت فعلای در خانه غذا هست. اینها را می خوریم تمام که شد شما بخرید.

باور نمی کنید، اینها می نشستند به دست من نگاه می گردند تا من غذا

کرده ایم. نمی دانم جرا هیچ ترس و واهمهای نداشتم. بعضی جاها را نفهمیدم امساء نکردم که می بایست می کردم. به مترجم گفتم بگو: آیا من دانند اکبر من برگردم ایران چه بلاعی بر سرم می آید؟ گفتند: آنطوری هم نیست که شما می گویید. گفتم: "بوق آزادی خواهی تان دنیارا کر کرده، اما اینجا این طور عمل می کنید؟" بالاخره امساء کردم. یکی از خانمهای پلیس رفت برآمان صبحانه آورد. ریسشان آمد گفت: "حالا که از اینجامی روی بیرون، کسانی می آیند با تو حرف میزنند و می گویند: "بیا برویم پنهان کنیم، مدتی می مانی بالاخره اقامت را می گیری". اما از این خبرها نیست، به حرفشان کوش نکن، خودت را توی دریسر می اندازی". من تا آن وقت چنین چیزی نمی دانستم. فهمیدم که اینها غیر مستقیم دارند چیزهایی به من یاد می دهند.

از اداره پلیس تنها آمدم بیرون. هیچ ماموری همراه نبود. از قراری که با دوستم اکبر گذاشت بودم، گذشته بود. خوشبختانه کارت تلفنی را که دیشب قرض کرده بودم، پیش بود. به دکان برادرش زنگ زدم. گفت: "به من زنگ زده گفته من در کتابخانه شهر هستم. من پرسان پرسان کتابخانه را پیدا کردم، اما اکبر را ندیدم. جلو کتابخانه نشستم. چه کنم؟" چه نکنم؛ که متوجه شدم این بجه بیچاره از صبح هیچی نخورد. گفتم: "تو گرسنه نیستی؟" گفت: "خیلی مامان". خوشبختانه یک مقدار از صبحانه را تو کیفم داشتم. کیوسک تلفنی پیدا کردم و به وکیل زنگ زدم. گفتم: "می آیم آنجا". به آن خانمی هم که قبل از خانه شان بودم زنگ زدم که بباید دفتر وکیل

اکبر می رود کمب می بیند بچه ها افسرده نشسته اند. جریان را بهش می گویند. می رود اداره پلیس، می گویند برگشت کمب، دویاره می رود کمب،

دادم به وکیل. کشیش را هم با وکیل آشنا کردم و ماریتا بقیه پول وکیل را تقبل کرد.

کشیش هر ۲۵ روز یک بار می‌آمد و ۵۰۰ کرون بر ام می‌آورد و برای بجه هم لباس و اسباب بازی و این جور چیزها می‌آورد. البته دست دوم تا بستان ۹۵ سخت ترین تا بستان من بود. هوا خیلی گرم بود. خانه لب خیابان بود و من هر روز چندین بار ماشین پلیس را می‌دیدم که از آنجا رد می‌شد و هر بار دلم فرو می‌ریخت. نمی‌توانستم بجه را بیرون ببرم. او هم بازی نداشت. همه‌اش توی بغل من بود. حتی تا توالت هم با من می‌آمد. یک روز بردمش بیرون. این دست بجه‌های دیگر بستنی می‌دید و کریه می‌کرد که بستنی می‌خواهم. من هم یک کرون نداشت. با چشم اشک الود برکشتم و دیگر نبردمش بیرون. ما طوری توی این خانه زندگی می‌کردیم که کس نمی‌فهمید ما وجود داریم. مدتی گذشت و خواهر اکبر از ایران برکشست و کاهی می‌آمد به مادرش سر می‌زد. او با اکبر اختلاف داشت و اکبر می‌ترسید خواهرش مارا لو بدهد، این بود که نتوانستیم بیشتر از این در خانه مادر اکبر بمانیم.

کوچ کردیم به خانه یک خانم ایرانی دیگر که از شوهرش جدا شده بود. آنها یک پسر در سن بلوغ داشتند که حالت‌های بحرانی داشت. می‌آمد پیش مادرش دعوا راه می‌انداخت، می‌رفت پیش پدر همینطور. دائم یک محیط عصبی به خانه حکم‌فرما بود. این بود که ترجیح دادم آنچه هم نمانم و بار اعصابشان نباشم. رفتم به کشیش کفتم بلکه یک جایی برایم پیدا کنی، در اینجا هر کسی مشکلات خودش را دارد. کشیش مرا بردا جایی غذا بخورم. کفت: «من پول ندارم». کفت: «امروز عید است و غذا مجانی است، هر چقدر دلت می‌خواهد بخور». بعد کفت: «امشب یک

بیزم، آنوقت می‌آمدند می‌خوردند و حتی بشقابهایشان را برنمی‌داشتند. نوبت خرید خودشان هم که شد می‌آوردند، می‌یختند و موقع خوردن در آشپزخانه را می‌بستند. البته اگر من چیزی نیخته بودم، کاهی می‌رفتند بیرون برای بجه‌شان اسباب بازی می‌گرفتند و می‌آوردند، من می‌ماندم و جیغ و داد این بجه که اسباب بازی می‌خواست. و من عصبي می‌شدم و بجه‌ام را می‌زدم. یک بار با هم رفتیم بیرون، اینها رفتند برای بجه خودشان بستنی خریدند و برای بجه من نخریدند. من هم پول نداشت، ناچار بجه‌ام را بردم آن طرف که نبیند. حالا حدس بزنید چه حال و روزی داشتم. اکبر صبح می‌رفت شب می‌آمد. خبر نداشت چه می‌گذرد.

بالاخره گفت: «اکبر، یا فکری برای من بکن یا برای اینها، دیگر نمی‌توانم ادامه بدهم». او هم یک جوری بهشان فهماند و آنها رفتند خانه کرفتند. یکی مثل اکبر که از پول کمک اجتماعی خودش می‌برید و شکم مارا سیر می‌کرد، یکی هم مثل اینها!

یکی از دوستانی که در کمپ داشتیم، با یک کشیشی آشنا بود. به من خبر داد که من با کشیش حرف زده‌ام و برایش شرح داده‌ام که یک زن با یک بجه هست که هیچ کمکی برای زندگیش ندارد، پس این کلیسا بجه درد می‌خورد؟ او هم قرار گذاشت که ترا ببرم بیشش. که رفتیم. همان شب به ماریتا ریس کلیساها زنگ زد و او هم برای ما یک قرار گذاشت و رفتیم ملاقاتش کردیم. ماریتا گفت: «من تلاشم را می‌کنم، اما هیچ قولی نمی‌دهم».

در این مدت ما با وکیل هم تماس گرفتیم. معلوم شد که او هم کاری نکرده و منتظر است که ما به او پول بدھیم تا پرونده را به جریان بیندازد. من هم که هیچ بولی نداشتم. از یک دوست دو هزار کرون قرض کردم و

تاكسي مي آيد ترا مي برد.

شب يك خانمی آمد و مرا به يك آسایشگاه مخصوصی برد که بیمارهای روانی و پیرهای در آنجا زندگی می‌کردند که هیچ کس و کاری ندارند، زمانی که ما رفتیم دریاچه‌ای که نزدیک آن محل بود، بکلی بخ زده بود.

به جز کارمندا، من دومین خانواده سالمی بودم که در آنجا زندگی می‌کرد. خانواده دیگر از طرف اداره مهاجرت فرستاده شده بودند و مستمری داشتند. در آنجا خواستم با روانپرشنگ حرف بزنم که گفتند ساعتی ۱۰۰۰ کرون می‌کبرد. سه جلسه رفتم پیشش. کلیسا ۱۰۰۰ کرون پرداخت کرد. اولین جلسه با دوستم به عنوان مترجم رفتم، اما از جلسه دوم دکتر گفت: «من می‌خواهم خودش مستقیم با من حرف بزند، چون می‌کنم می‌تواند حرف بزند».

چهل روز آنجا بودم. با کسی تماس نداشتیم، جز کشیش که گاهی می‌آمد سر می‌زد. این آسایشگاه مقررات خاصی داشت. صبح با زنگ پا می‌شدیم، بعد صبحانه، بعد همه دعا می‌خواندیم. بعد نوبت کار می‌رسید. هر روز یک کار، مثل آشپزی و تیز کردن و کارهای دیگری که آنجا بود. بعد ناهار و دویاره کار. از ساعت چهار هم استراحت بود تا شام. ساختمان مردها و زنها از همیگر جدا بود و کسی حق آمد و رفت نداشت. هفته‌ای یک شب می‌توانستیم تلویزیون نگاه کنیم، آن هم دو کانال بیشتر نداشت. بعد از شام هم وقت آزاد بود تا ساعت ۹ که می‌بایست توی رختخوابمان می‌بودیم. برای دخترم خوب بود، با کارکنان آنجا حرف می‌زد و محیط بازتر بود، اما باز هم بازی نداشت.

زمستان تمام شد. می‌بایست آنجا را ترک می‌کردم. دویاره برگشتم

پیش مادر اکبر که از ایران برایش مهمان آمده بود. من هم مثل مهمان معرفی شدم و در کارها کمکش می‌کردم. یک ماه و نیم دیگر هم آنجا بودم. دویاره بچه در محیط بسته زندانی شده بود.

از طرف یک مجمع از جوانان دانشجویه کلیسا اطلاع داده بودند که ما می‌توانیم یک نفر را با یک بچه بیندیریم، جا و غذا و ماهی هشت‌صد کرون بول هم می‌دهیم. کشیش ما را معرفی کرد.

نه نفر دانشجوی پسر و دختر گیاهخوار بودند که به طور جمعی با هم زندگی می‌کردند. سن‌شان بین ۲۰ تا ۳۰ سال بود. هر کس اتاق خویش را داشت. به من هم یک اتاق داده بودند. حمام عمومی بود و هفت‌های یک مرتبه به نوبت خرید می‌کردند. یک صندوق گذاشتند که بودند که هفته‌ای ۲۰۰۰ کرون می‌ریختند توش. از آنجا پول بر می‌داشتی، خریدت را می‌کردی و بقیه‌اش را می‌گذاشتی همانجا. کسی هم رسیده را کنترل نمی‌کرد. هر کس به میل خودش کارهای عمومی را می‌کرد. اسمش را توی لیست می‌نوشت که من امروز مثلاً غذا درست می‌کنم. من چون پول داشتم مجبور نبودم گیاهخوار بشوم و می‌توانستم برای خودم غذای کوششی بخرم. بچه در این مدت زیانش راه افتاد. محیط خوبی بود، کرم و صمیمی، اما نه بچه‌ای بود و نه کوکاستانی. عاقبت این مسئله را با کشیش در میان گذاشت. گفت ما در کلیسا هفت‌های دور و هر روز دو ساعت برای بچه‌ها برنامه داریم که همه بچه‌ها می‌آیند آنجا و با هم بازی می‌کنند.

روزهای اول بچه من واقعاً مشکل داشت. هی به من می‌جسبید و نمی‌توانست با بچه‌های دیگر بازی کند و اسباب بازی‌ها را هر کس دست می‌زد این می‌گرفت و جیغ می‌زد که این مال منه. من هم عصبی می‌شدم و

برای من کار خیاطی می‌آورد. آنها در نهایت مهریانی با من رفتار می‌کنند و غذا و جا به من داده‌اند. یک قوطی گذاشتند که همیشه نزدیک دویست کرون پول تپیش می‌گذارند. هر وقت خرید می‌کنیم از این قوطی پول بر می‌داریم. من رسیده‌هارا هم توی همان قوطی می‌گذارم، اما تا به حال ندیده‌ام نگاهشان کنند. وقتی رفته‌ام مسافرت، بهنور پانصد کرون به‌ام دادند و گفتند که خانه را ترک نکنم. فکر کردند ممکن است من بروم پیش کس دیگری، یا چیزی کم بیاورم. البته از طرف کلیسا هم سفارش شده که من زیاد بیرون نروم و اگر جایی می‌خواهم بروم خبر بدهم که با ماشین مرا ببرند، چون می‌گویند پلیس مخفی زیاد است. هنوز هیچ‌جوابی از اداره مهاجرت دریافت نکرده‌ام. از طرف خانواده‌ام یک احضاریه دادگاه عالی ایران برایم آمد. می‌شود حدس زد طلاقم را گرفته‌اند اما چون من نبوده‌ام همچنان معلق مانده است.

اخیراً وکیل بممن گفت که رضا آمده و در سوئند است. کجاست؟ نمی‌دانم. این مسئله از هرجهت نگرانم کرده. او می‌تواند همه تلاش‌هایم را بهم ببریزد. همیشه نگرانم، حالا باید خودم را از او هم مخفی کنم. امیدوارم به اونکفته باشند زنگ اینجاست، وکرنده ول کن نیست، یک جوری زهرش را می‌ریزند. نگرانی اصلیم این بچه‌است که اگر وضع به همین صورت پیش برود، گذشته از اینکه از لحاظ روحی داغان می‌شود، نمی‌تواند برود مدرسه. اگر یک مریضی بگیرد، بیمه ندارد. گاهی فکر می‌کنم ما به‌کلی فراموش شده‌ایم. فکر می‌کنم دنیا با همه ولنگ و وازی چقدر تنگ است.

می‌بردمش دستشوبی باهاش دعوا می‌کردم. اما کم کم بهتر شد. یک روز، برای دانشجوها پیترزا درست کردم، خوردن و خوششان آمد. یکشان پیشنهاد کرد که من پیترزا درست کنم او ببرد دانشگاه بفروشد. گفت: «باشد». هر روز چند سینی پیترزا درست می‌کردم و او می‌برد می‌فروخت. کلی از این بابت پول کیرم می‌آمد. سرمایه اولیه را هم خودشان دادند. در اینجا گاهی کار خیاطی هم برایم کیر می‌آورند. یک بار نشد من از خانه بیرون بروم اینها نیرسند که بلیت اتوبوس دارم یا نه؟ برای بچه چیزی لازم ندارم؟... در این خانه بود که من تمام قرض‌هایم را بار کردم، حتی دو هزار کرون پول وکیل را هم دارم. چون کسی که به من قرض داده بود پولش را می‌خواست. تابستان که شد آنها باید به خانه‌هایشان می‌رفتند. من هم دوباره مجبور شدم کوچ کنم. کشیش یک خانه خالی در خارج شهر پیدا کرده بود که دو ماه تابستان را خالی بود و می‌توانستم آنجا بمانم. اینجا غذا پای خودم بود. ماریتا یک چرخ خیاطی برایم پیدا کرد و یک عالم کار خیاطی ریخت جلو دستم. دانشجوها می‌آمدند سر می‌زدند. یکی از آنها برای پدر و مادر شوهرش داستان مرا تعریف می‌کند و آنها علاقمند می‌شوند بروم پیش آنها بمانم. اول گفت: «یک پیرزن مهریان ترا دعوت کرده». نگفت مادرش و هم‌است. بعد از اولین ملاقات گفتند: «از مسافرت که امدم، می‌توانی بیایی پیش ما زندگی کنی».

اینها در آمدشان از راه فروش تابلوهایی است که می‌کشند. یک خانه قدیمی دارند که همه چیزش قدیمی است. از در و دیوار تا قاشق و چنگال و شمعدان. انکار سالهای است چیزی برای این خانه نخربیده‌اند. ماریتا گاهی

در کوهستان

دو گوهستان

* جنیش کردستان و مبارزه مسلحانه اش بیشتر از
بهرون و با دید سیاسی صوره بررسی و توجه قرار
گرفته و کمتر از درون، به افراد و زندگی آنها نگاه
شده، بخصوص از دید یک پیشمرگه زن. ابتدایگو
چطور شد تو پیشمرگه شدی؟

برای گسانی مثل من همه چیز از سالهای انقلاب شروع شد. من هم مثل
همه جوانهای شانزده هفده ساله زمان انقلاب، دنبال این بودم که از دنیا سر
در بیاورم، توی بحثها شرکت کنم و برای خودم جانش میان یالیه باز کنم. جو

۱۷۵



سرگل

کفتگربا

به حرف زدن. شبی که مجسمه شاه را کشیدند پایین، من آنقدر داد زده بودم که تا سه چهار روز خودم هم صدای خودم را غم شنیدم. برادرم یک تپانچه گیرش آمده بود آورده به پدرم نشان داد. پدرم گفت: "حالا که دیگر ارزش ندارد داده‌اند دست شماها". پدرم کارگر بود و زیاد وقت نداشت توی این جور کارها شرکت کند.

دفترهای سازمان‌های مختلف که دایر شد، من و چند دختر دیگر که با هم دوست بودیم از صبح راه می‌افتدادیم از این ستداد به آن ستداد. اعلامیه می‌خواندیم، بحث می‌کردیم، تحلیل می‌دادیم و هر کس سعی می‌کرد خودش را هادار یک سازمانی نشان بدهد. اما برای من یک جوری بود که مواضع هر کدام را که می‌خواندم باور می‌کردم. بیشتر از هر چیز آزاد بودن از قید و پندتی معمول بود که ما را به بیرون می‌کشید. پدرم که کار می‌کرد، برادرها هم سرشان به فعالیت‌های خودشان گرم بود و با من کاری نداشتند. همان برادری که قبل آمدن و رفتم را به مدرسه کشتل می‌کرد و حتی یکی دوبار به خاطر اینکه با پسرها حرف زده‌ام کتکم زده بود، حالا خودش تشویق می‌کرد. اما چند بار مادرم را دیده بودم که دنبالم می‌کشت و از این دفتر سازمان به آن یکی می‌رفت.

در گیری‌های لفظی جناح مذهبی با کمونیستها خواک اصلی بحث و جدل شب و روز ما بود. کشته شدن کمیته‌چی‌های خاینه امام و در گیری با پادگان، شهر را به حالتی درآورد که دیگر نمی‌شد فکر کسی می‌توانی بدون عضو بودن در یک سازمان کاری کرد. در تمام یک سال انقلاب، بهانده‌انه آن یک روز صدای گلوله نشینیده بودیم. پدر و مادرم خیلی می‌ترسیدند و به من و برادرها می‌گفتند: "قاطی نشوید! شما چکار دارید به این کارها...؟" خیلی نگران بودند. برادرم رفته بود دوتا ۳۰ آورده بود گذاشته بود توی زیر زمین.

یک جوری بود که اگر دو تا کتاب بیشتر خوانده بودی و توی چند جلسه شرکت گرده بودی خودت را از بقیه سرت مری داشتی. توی دیبورستان، دسته دسته می‌ایستادیم، حرف می‌زدیم و خبرهای راست و دروغ آن زمان را که کم هم نبود، برای همیگر تکرار می‌کردیم. یکی از رادیو آمریکا می‌گفت، آن یکی از بی‌بی‌سی و دیگری از اعلامیه فلان سازمان. هر کس چهار کلمه بیشتر در چننه داشت، احساس غرور می‌کرد. من از اینکه دیگران بایستند و به حرفاها گوش بدھند، لذت می‌بردم و برای اینکه هر روز یک چیز تازه‌ای داشته باشم به در و دیوار می‌زدم. هنوز خیلی شلوغ نشده بود اما ترس‌ها ریخته بود و دیگر از آن بگیر و بیندها خبری نبود. چند تا پسر عمه داشتم که کتابهای متعدد می‌خواندند و به من هم می‌دانند بخوانم. به اصطلاح روی من کار می‌کردند. کتابها مارکسیستی بود. من می‌خواندم، اما چیز زیادی دستگیرم نمی‌شد. وقتی می‌پرسیدند: "کتاب چطور بود؟" می‌گفتمن: "خیلی خوب بود." بعدها فهمیدم اینها خط چنیکها را داشتند. چند تا از رفقای من هم هادار سازمان چریکهای فدایی خلق شده بودند. من هم رفتم با آنها هم عقیده شدم. برادر یکی از دوستانم تو زیرزمین خانه‌شان جلسه می‌گذاشت. ما جمع می‌شدیم و آنجا او درباره کمونیسم و مبارزه طبقه کارگر و این چیزها برآمان حرف می‌زد. از جامعه کمونیستی و بدون طبقه می‌گفتند. من عجیب علاقمند شده بودم. یک جریان مذهبی را هم می‌شناختم که بعد دیدم همه‌اش از مثله شیعه و سنی حرف می‌زنند؛ ولشان کردم.

سال انقلاب، نصف بیشتر زندگی ماها توی خیابانها و تظاهرات و جلسه‌ها می‌گذشت. شهبا هم جوانها توی محلات نگهبانی می‌دانند. یک جایی را محل تجمع می‌کردند، آتش روشن می‌کردند، دورش جمع می‌شدند و دو به دو می‌رفتند برای گشت زنی توی محله. ما هم کنار آتش می‌ایستادیم

شب ساعت دوازده یک برمی‌گشتم. مادرم جزو آنها بود که در مسجد اعتصاب غذا کردند. او دوست داشت برود مسجد، چون هیچ وقت نرفته بود. در کردستان، زن‌ها حق نداشتند پا توی مسجد بگذارند.

* در زمان جنگ بهار ۵۹ چه می‌کردی؟

کار من و چندتا دختر دیگر توی محله‌مان این بود که غذا بپریم برای سنگرهای و مقرها. به زخمی‌ها کمک کنیم و گاهی نگهبانی بدھیم. نمی‌دانم روز چندم بود که خمپاره‌باران شهر شروع شد. روزهای اول هم توب و خمپاره می‌انداختند، اما از آن روز به بعد، هر دقیقه، چند صدای انفجار شنیده می‌شد. روز دوم خمپاره باران بود، ما همه توی زیر زمین می‌خوابیدیم. صبح بود، من تازه از خواب بیدار شده بودم. برادرم صبح آمده بود به ما سر برزند، داشت خداهانظری می‌کرد. در را باز کرده بود که برود، یک خمپاره افتاد توی حیاط. من پرت شدم توی زیرزمین، گوشها یم کیپ شده بود. دو سه دقیقه گذشت تا بفهمم کجا هستم. چند لحظه دچار فراموشی شده بودم، هیچی نمی‌فهمیمیدم. بعد، از توی گردوخاک، دیدم مادرم جیغ می‌زند اما صدایش در نمی‌آید، خواهرم گوشه حیاط غرق خون است و برادرم افتاده توی کوچه. پدرم هاج و واج دور خودش می‌چرخید. من رفتم سراغ خواهرم. پاش زخمی شده بود. بیهوش بود. دویدم طرف در، دیدم مرد همسایه پجهاش را بغل کرده و گریه می‌کند. دل و روده بجهه ریخته بود بیرون. پدرم سر برادرم را بلند کرده بود گذاشته بود روی پاش و توی سر خودش می‌کویید. دویدم آب بیاورم. نمی‌دانم چرا، همینطوری از ذهنم گذشته بود. دنبال ظرف آب می‌گشتم که یک خمپاره دیگر خورد روی پشت بام خانه و همه چیز توی آتش و دود غرق شد. مادرم روی پله‌ها بود که دیدم غلت خورد توی حیاط.

مادرم دیده بود و از ترسش آنها را توی رختخواب پیچ، لای لحاف و تشک‌ها، قایم کرده بود. شب که پدرم رختخواب پیچ را باز کرد، گفت: "این رختخواب است یا انبیار اسلحه؟" بعد برد توی زیرزمین انداخت توی یک خمره آرد. بیچاره برادرم تا چند روز این‌ها را با روغن تمیز می‌کرد.

در جریان جنگ سه‌ماهه، من توی شهر ماندم. کسی باما کاری نداشت. اما یک مدتها از خانه بیرون نیامدم. روزی که خلخالی آن دوازده نفر را اعدام کرد، من از ترس و ناراحتی، تب و لرز کرده بودم. مادرم رفته بود دیدن مادر برادران ناهید که باهم اعدام شدند. وقتی برگشت، تا دو روز اشک می‌ریخت. مادرشان بعد از دو روز دق کرد و مرد. مادرم گفت: "آخ، راحت شد."

چند هفته نگذشت که جوانها گروه‌های مخفی تشکیل دادند. شبهای به کمیته‌های پاسدارها دینامیت پرتاب می‌کردند، اما من هرجه تلاش کردم نتوانستم با آنها مقابله بگیرم. برادرهایم با سازمانشان رفته بودند کوه.

سه ماه که گذشت، دویاره سازمانها برگشته‌اند، این بار اسماشان شده بود پیشمرگ و اسلحه بدوش شهر را کنترل می‌کردند. دو تا برادر من با سازمان چریک‌ها بودند. اما من جزو فعالین پیکار شده بودم و وقتی شورای محلات (بنکه‌ها) درست شد، من با آنها می‌رفتم توی محله‌ها، برای مردم حرف می‌زدیم. خاصیت پیکار برای ما این بود که با همه سازمان‌های دیگر مخالف بود در نتیجه ما فکر می‌کردیم از بقیه جدا هستیم و خودمان را چپ تر می‌دانستیم. انکار این روحیه نمی‌و هرجه بیشتر چپ بودن ما را ارضاء می‌کرد.

سازمان ما اسلحه کافی نداشت. فقط چندتا ۳۵ بود که پسرها برمنی داشتند. یکماه تحصین را همه‌اش توی استانداری بودم. صبح می‌رفتم،

ضریه خورد. عده‌ای را دستگیر کردند و عده‌ای هم مخفی شدند. به من خبر دادند که فرار کن چون است متوجه شده. از آنها بین که دستگیر نشده بودند، چند نفر رفتند حزب توده و چند نفر به چریکها پیوستند. من جزو کسانی بودم که کومله را انتخاب کردند.

منطقه آزاد شده در محاصره بود و رفت و آمدانها بهشت کنترل می‌شد. همراه یک خانواده که برای سرزدن به پسر پیشمرگه‌شان می‌رفتند کوه، توانستم از شهر خارج بشوم و بر روم منطقه زیر کنترل پیشمرگه. خانواده‌ها می‌گفتند می‌رویم بجهمان را برگردانیم. وقتی بر می‌گشتند می‌گفتند: "هر کاری کردیم نیامد". گاهی هم از راههای قاچاق رو می‌رفتند. اما من از همان راه ماشین‌رو معمولی با آن خانواده رفتم. که البته همین مستله یکی از نکات منفی بود برای قبول کردن من به عنوان پیشمرگه. ابتدا با من بهشیوه‌ای برخورد می‌کردند که انگار برای جاسوسی آمدام. اما بعد کسانی بودند که مرا تایید کردند و مستله حل شد و من شدم پیشمرگه.

* تا اینجا هم‌اش از رویدادهای سیاسی گفتی.
حالا کمی از محیط تازه‌ای بگو که وارد آن شدی؟

چند روز اول، همه چیز تازه بود. همه چیز ناشناس بود. گرچه همان بچههای روزهای انقلاب و تظاهرات و شباهای نگهبانی را دوباره می‌دیدم، اما دیگر آن جوانهایی نمودند که من می‌شناختم. چند تائیرش را روی روحیه‌ها کذاشتند بود. خیلی‌ها کشته شده بودند. دنبال کسانی که می‌شناختم چشم می‌گرداندم، اما کمتر آشنا بی‌دیدم. یک نوع خشونت و در عین حال متأثر در رفتار همه بود. چشم‌ها از آن ذوق و شوری که من انتظارش را می‌کشیدم خالی بود. یا شاید من اینطور حس می‌کردم. من از زندان شهرها

همسایه‌ها ریختند. هر دو سه نفر یکی را گرفت و برداشت کوچه توی یک زیرزمین. من کیج و منگ بودم. نفهمیدم برادرم را چطوری خاک کردند، خواهر و مادرم را که زخمی بودند چطور برداشت بیمارستان و آوردند. من یک گوشه نشسته بودم و منتظر بودم که یک خمباره بباید سراغم.

باقی روزهای چند را به پرستاری از مادر و خواهر و پدرم گذراندم که روحیه‌شان خیلی خراب بود.

وقتی ارتش و پاسدارها شهر را گرفتند، خانه‌گردی شروع شد. چند روز گذشته بود و هتوز به محله ما ترسیده بودند. مردم حق داشتند فقط روزی دو ساعت بیرون ببایند و بقیه اش حکومت نظامی بود. ما به هر طریق که بود از راه دهات، خودمان را رساندیم کرمانشاه و از آنجا رفتیم تهران، خانه خواهیم. بعدش همگی رفتیم بیمارستان.

یکسال در تهران مخفی زندگی کردم. تا اینکه بموسیله یک دکتر آشنا، گواهی پزشکی گرفتم، که تایید می‌کرد در زمان چند سنتی، من در تهران بودام. با این گواهی، دوباره برگشتم سنتی و در دبیرستان اسم نوشتیم. کلاس‌ها غم‌انگیز بود. همه سیاه پوش بودند. هیچ کس نبود که شهیدی در خانواده نداشته باشد و خودش چند بار بازجویی نشده باشد. یک عده از رفقایمان را دیگر هیچ وقت ندیدم. عده زیادی ترک تحصیل کردند. فضای رعب و وحشت بر همه‌جا سایه ازداخته بود. کسی با کسی حرف غنی‌زد. میدان افتاده بود دست جاشهای (گردهای باصطلاح مسلمان طرفدار حکومت). با کوچکترین بهانه‌ای ما را به کمیته می‌کشیدند. و این برای ما که قبل افعال بودیم، در دنای بود.

چندتا از دوستان من اعلامیه‌های سازمان‌های مختلف به دستشان می‌رسید. بهمن هم می‌دادند، پخش می‌کردم. این تشکیلات در سال ۶۳

* ورود تو که دختر بودی، به اردوگاه پیشمرگه‌ها
چه تفاوتی داشت مثلاً با آمدن یک پسر؟

اولین چیزی که به نظر می‌آمد، این بود که تعداد زنها از مردّها کمتر بود و دختر بی شوهر هم وجود نداشت، مگر کسانی که مثل من تازه آمده بودند. تشکیلات تصمیم گرفته بود که همه باید ازدواج کنند. شاید برای حل مستله سکس، چون آن زمانی که من رفتم، شش سال بود که اینها در کوه بودند. کسانی هم که بعداً از شهر می‌آمدند، از همان شهر برای کسی نامزد شده بودند؛ مثل عروس پستی‌های حالا در خارج کشور. اگر کسی هم مثل من سرزنشده می‌آمد، که در آن زمان زیاد بود، فوراً با این مستله روپرتو می‌شد که باید ازدواج کند. من هنوز نه محیط را می‌شناختم و نه آدمها را، هنوز نمی‌دانستم شوهر زندگی در اینجا چه روایی دارد و کسی هم در این مورد به آدم کمک نمی‌کرد. می‌بایست همه چیز را خودم کشف می‌کردم. بعد از مدتی، متوجه شدم باید تکلیفم را با این مستله روشن کنم. می‌بایست دنبال کسی می‌گشتم که بتوانم اقلأً از او خوش بباید. تجربه خواهر بزرگ‌هایم را در مقابلم داشتم؛ آنها بدون علاقه و صرفاً به خواست پدرم ازدواج کردند. پدرم فکر می‌کرد که اگر آنها را زود شوهر ندهد، فاسد می‌شوند. فاسد شدن از نظر او مثلاً پوشیدن پیراهن آستین کوتاه بود. من همیشه می‌دیدم که می‌آمدند خانه پیش مادرم، می‌نالیندند و گریه می‌کردند. من نمی‌خواستم همان ماجراها متنه به شکل دیگری تکرار شود. من البته از همان بچگی از خواهرهایم آزادتر بودم. یکی به مخاطر اینکه ته تغاري بودم و پدرم هم سن و سالی ازش گذشته بود و حوصله زیر قشار گذاشتمن را نداشت. این کار را به برادرم سپرده بود که او هم همیشه مرا تعقیب می‌کرد. اما خوب به‌هرحال، دوره هم عوض شده بود. من سیزده ساله بودم که از پسری خوش آمد. توراه مدرسه دزدکی می‌رفت

آزاد شده بودم و شادی خاصی در دلم بود که در اینجا کسی به آن توجه نداشت. من دیگر پاسدارهای ریشور را که همیشه در همه جا بودند، نمی‌دیدم. مجبور نبودم زیر حجاب و قادر چاقچور خودم را مخفی کنم. لباس مردانه پیشمرگه‌ای تنم بود. می‌توانستم طلوع و غروب آفتاب را ببینم. هوای کوهستان و زندگی دسته جمعی در اردوگاه، با این همه آدم رزم‌منه و امیدوار بود، برای من آزادی گشته بود. من دلم می‌خواست ساعتها بششمین، برس مسائل مختلف که ذهن ما را در شهر اشغال کرده بود، بحث کنم. اما آنجا کسی بحث نمی‌کرد. انگار از حرف زدن خسته شده بودند، یا اینکه مشغولیت مدام با پراتیک، شوق بحث را از آنها دور کرده بود. مثل اینکه همه چیز را می‌دانستند، و خود را برای چیزهایی که نمی‌دانستند، خسته نمی‌کردند. اگر روی یک موضوع اصرار می‌کردم، یک جزو سازمان را می‌دادند دستم که بخوان و همیشه هم جوابی توش نبود. شاید هم این مربوط به آنها باید بود که از راه می‌رسیدند و اینها می‌دانستند که تازه واردّها همیشه همبینظوری هستند. یک روز، دوستی به من گفت: "جواب همه این حرفها اینست که باید مبارزه کرد، خوب ما هم داریم همین کار را می‌کنیم." البته برای من مسائل سیاسی حل نشده‌ای وجود داشت. حزب کمونیست اعلام شده بود و این در شهر که بودیم باعث دخوشی ما شده بود، اما چیز زیادی درباره‌اش نمی‌دانستیم. از طرف دیگر، یک سالی که در تهران بودم، مسائل کارگری زیادی برایم مطرح شده بود و فکر می‌کردم اینها بیشتر در راستای یک مبارزه ملی دموکراتیک گام برمی‌دارند تا کارگری. مدتی که گذشت، فهمیدم هرجه بیشتر سوال کنم، بیشتر مشکوک به نظر می‌رسم و باید رقتارم را کنترل کنم.

می دیدمش و با هم حرف می زدیم. اولین باری که برادرم مرا دید، یک سیلی زد توی گوشم و گفت: "برو خانه!" اما بعد به پدرم نگفت. یا اینکه من حق نداشتم موهایم را کوتاه کنم. من می رفتم این کار را می کردم و بعد سه روز در خانه خواهرم می ماندم تا آبها از آسیاب بیفتند. می شود گفت از همان بچکی قانونهایی را که دلیلشان را درک نمی کردم، رعایت نمی کردم. در اردوگاه هم این ازدواج کردن حالت یک قانون نوشته را پیدا کرده بود. حتی خود زنها هم یک دختر تنها را جدی نمی گرفتند.

وضع پسرها البته فرق می کرد، آنها بیشتر در گیر مسائل عملی بودند. اما زنها که اغلب در جای ثابتی می ماندند، و بیشتر در گیر زندگی خانوادگی می شدند.

یکی از رویاهای من این بود که روزی بباید که دختر بتواند به خواستگاری پسر بپرورد و خودم را مجسم می کردم که به خواستگاری پسری که دوست دارم می روم. بالاخره از یکی خوش آمد و رفت بهش گفتم. او هم دست رد بمسینه ام نگذاشت.

در دوره آموزش نظامی بودیم. مقررات سختی حاکم بود. گچه مارا رسمآ نامزد اعلام کرده بودند، اما حق نداشتم حتی باهم قدم بزنیم، مستول اردوگاه قدغن کرده بود. البته دستور از بالا بود که اگر کسانی در دوره آموزش نامزد کنند، ازدواجشان جاند برای بعد از دوره. بهر حال، نامزد شدن هم مشکل مرا حل نکرد. نامزد هم نتوانست کمک روحیم باشد. رابطه به شکلی نبود که بتوانم این مشکلات را با او در میان بگذارم و با هم راه چاره‌ای پیدا کنیم. رابطه در سطح یک زن و شوهری عادی می ماند.

* این مشکلاتی که اشاره می کنی چه بودند؟

فهمیدن تمام آنچه که در دوره‌بر ما می گذشت؛ فهمیدن همیگر. زمانی که ما از این محیط دور بودیم و خبرها را از دور می شنیدیم، بر اساس شناخت کمی که داشتیم و بر حسب آرزوهای مان تصوری آرمانی و تخیلی از مبارزه و محیط آن برای خودمان ساخته بودیم که حالا خیلی چیزهایش با آن تصورات جور در غمی آمد. آنوقت بود که من دنبال دلالت شوریک می کشتم تا بتوانم این مسائل را در ذهنم هضم کنم. آنها از ابتدا در یک روند تحمیل شده قرار گرفته بودند، مقاومت را شکل داده بودند و تا به این مرحله رسانده بودند، اما این مرا راضی نمی کرد. و اضافه بر همه اینها، نداشتن دوست و همزبانی بود که بتوان با او درد دل کرد.

بعد از دوره آموزشی، فرستادند پدر و مادر پسر آمدند، عروسی گرفتند. بیشترها ملا هم می آورندند، می گفتند این مراسم شرعی برای خانواده‌ها مهم است. اما در زمانی که من ازدواج کردم، فقط در یک دفتر ثبت می کردند. شب تا صبح بزن و بکوب و رقص بود. من لباس زنانه کردی پوشیده بودم و به اصطلاح عروس بودم، اما اصلاً آن احساس شادی را نداشتم. از خودم خجالت می کشیدم که به این شکل سنتی تقریباً ازدواج می کنم. به نظرم یک خانواده تشییت شده یا رابطه زن و شوهری سنتی با وضعیتی که ما داشتیم ناهمانگ می آمد. شاید هم هنوز آن عشق و آمادگی لازم در من بوجود دست یافته باشد. پیشتر، وقتی خواهرهای از من می پرسیدند چرا ازدواج نمی کنی؟ می گفتمن: من این نوع روابط زن و شوهری را قبول ندارم، که لباس عروسی پوشم و مهریه برایم تعین کنند و طلا بخرند و... حالا می دیدم خانواده شوهر آمده‌اند و طلا و انگشت برایم آورده‌اند. بالاخره من هم زنی شدم مثل همه

زنهایی را می‌شناسم که به خاطر بلند کردن بلوک سیمانی، مهره‌های پشتستان آسیب دیده و هنوز هم دردش را می‌کشند.

زندگی جمعی در آنجا به این شکل بود که یک آشپزخانه عمومی وجود داشت و هر کس در قسمتی سازماندهی شده بود. یکی در رادیو، یکی در بخش ارتباطات، یکی در تشکیلات... صبح، اول برنامه صبحگاهی بود و بعد کارهای جمعی مثل نظافت محوطه و خاکبرداری وغیره، که کارهای سنگین بیشتر به پسرها داده می‌شد. بعد، هر کسی به کار تشکیلاتی خودش مشغول می‌شد. کار آشپزی هم نوبتی بود؛ پختن و شستن و سفره انداختن و جمع کردن و آشغال ریختن. شبها هم همه به نوبت می‌بايست نگهبانی می‌دادند، که یکی از کارهای خسته کننده بود، آنهایی که بچه داشتند، بچه‌شان را می‌فرستادند پیش خانواده‌هایشان. این قانونی بود که از بالا وضع شده بود. بعضی‌ها هم که این امکان را نداشتند، بچه‌شان را به یک خانه مهد کودک مانند می‌فرستادند که در شهر سلیمانیه بود و چند نفر از آنها نگهداری می‌کردند.

زنها مثل مردها لباس می‌پوشیدند. آرایش و لباس زنگی و این چیزها نبود. رفتار و کردار ما هم می‌بايست مثل مردها باشد که اختلاف و جدایی بین زن و مرد محسوس نیاشد. در چنین شرایطی، طبیعتاً هیچ چیز روال عادی خودش را ندارد و من حالا می‌بايست به شوهرم هم فکر می‌کرم و به دستور او رفتار می‌کرم و مثلاً توی مقر بلند غنی خنديدم، با این و آن شوخی غنی کرم و می‌بايست کارهای خانه هم به موقع انجام می‌شد و... با سیگار کشیدن من هم مخالف بود. حداقل کار سیاسی من این بود که بشیتم نشریه و جزووهای خودمان را بخوانم. وقتی هردو از کار روزانه فارغ می‌شدیم، غنی توانستیم با هم دنیای خودمان را داشته باشیم، مثل دو دوست بنشینیم درد دل و راز و نیاز

زنها دیگر. صاحب یک چادر خصوصی به جای خانه و یک سری کار روزانه.

* دلیل این عدم رضایتی که از آن حرف می‌زنی، شاید در شیوه زندگی آنجا بوده. در یک زندگی نظامی وار عشق و دوست داشتن در عین اینکه نیازش بیشتر احساس می‌شود، کمتر امکان شکوفایی پیدا می‌کند. می‌شود از محیط زندگی و روابط آنجا بیشتر بگویی؟

پایگاه‌ها اغلب در جاهایی انتخاب می‌شد که امکانات طبیعی مناسب وجود داشت. مثلاً وجود آب و جا برای خانه و بخصوص این که موقعیت دفاع رزمی داشته باشد. اغلب محل دهات ویران شده قبلی انتخاب می‌شد و چشمها احتیاج به مرمت داشت. چند خانه با بلوک سیمانی درست می‌کردیم و چندین چادر دور و برش می‌زدیم. من و شوهرم هم یک چادر داشتیم. زمستانها، رطوبت و نم زیاد بود و این باعث شده بود اغلب زن‌ها درد کلیه و پادرد بگیرند. من یک مدت حالت فلجه پیدا کرده بودم. روی موکتسی می‌خوابیدیم که روی خاک انداخته بودیم. حمام هم که در واقع دوتا دوش بیشتر نبود، یکی برای مردها و یکی برای زن‌ها. آب گرم هم اغلب وسط کار تمام می‌شد. این بود که ناخوشی قارچ بخصوص بین زنها زیاد بود. ناخوشی‌های زنانه، عفونت رحم و ... بیداد می‌کرد. این باعث مصرف بی‌رویه آتنی بیوتیک می‌شد که آن‌هم باعث ضعف می‌شد و آدم را رنجور و عصبی می‌کرد. اغلب زنها دچار ضعف عمومی و کم خونی بودند. میوه بهندرت پیدا می‌شد. کمبود مواد غذایی هم به فشارهای دیگر اضافه می‌شد. روزها کار بود و شبهان نگهبانی. در این مورد، فرق زیادی بین زن و مرد نبود. من

بالای تپه‌ای که وسط اردوگاه بود و نگهبان نداشت، دویدم. در پناه سنگی نشستم، تا صبح گریه کردم و باران خوردم و لرزیدم. او هم آمده بود یک دور دنبال من گشته بود، اما پیدام نکرده بود. نزدیکیهای صبح، رفتم توی چادر خودمان، دیدم خالی است. رفتم توی یکی از خانه‌های خالی کنار اردوگاه پنهان شدم. بدشدت سرما خورده بودم. مریض و خیس در را قفل کردم و توی خانه سرد نشستم. بیهوش شده بودم و تا عصر همانجا مانده بودم که آمده بودند مرا پیدا کرده بودند. وقتی بیدار شدم، توی درمانگاه روی تختی خوابیده بودم و یک سرم به دستم وصل بود.

یا در مورد سلیقه، من دوست داشتم لباس روشن پوشم با رنگهای قرمز و شاد. شوهرم همیشه به این خاطر با من دعوا داشت. می‌گفت: "این رنگها، رنگهایی است که افکار آدم را به جای دیگر می‌برد. در این وضعیت نظامی باید همیشه لباس تیره پوشید. اما من حرفش را قبول نداشت. او به روحیات من توجه نمی‌کرد. به نظر من رنگ لباس ربطی به افکار ندارد.

پنج شش ماه به این شکل گذشت. با خودم گفتم غم شود اینطوری ادامه داد. اولش به شوهرم علاقه داشتم، اما حالا دیگر چیزی از آن دوست داشتن باقی نمانده بود. پس دلیلی برای ادامه زندگی با او نداشم. خوبی آن زندگی در عین حال این بود که دو نفر جزئی از جمع بودند و هیچ وابستگی مادی به هدیگر نداشتند و ملک و خانه‌ای در کار نبود که در صورت جدایی تولید اشکال کند. این بود که گفتم می‌خواهم جدا بشوم. هنوز جدا نشده مگفتند: اگر خانواده‌ها بشنوند چه می‌گویند؟ فردا این و آن هزار حرف درمی‌آورند. مردم درباره‌ات چه قضایت می‌کنند؟ این کار درستی نیست! و از این جور صحبت‌ها، هر کس می‌رسید یک مشت نصیحت بارم می‌کرد. پنج یع زنها هم تمامی نداشت. بالاخره شوهرم آمد و به حالت رسمی و معمول آنها از من انتقاد

کنیم، به احساسهایان عمق بدھیم. او می‌رفت با رفیق‌های خودش می‌نشست به گپ زدن، من هم که دلم غمی خواست مثل دیگران در جمع زنانه بنشیم و حرفهای زنانه بزنم، تنها می‌ماندم. شبیه پدرم بود که غربوها تا بانگ عشاء، توی قهقهه‌خانه می‌مانند و مادر اگر بیکار بود با زن‌های همسایه گپ می‌زد. در واقع، از آن شیوه‌های سنتی، تنها تک خوردن را کم داشتم که آن هم البته مجازاتش اخراج از تشکیلات بود، و گزنه شاید آن را هم کم نمی‌داشت.

تنها فکری که برای خلاص شدن از این وضع به نظرم می‌رسید دور شدن از این محیط بسته بود. فکر کردم به منطقه عملیاتی بروم، هم در میان مردم هستم، و هم روحیه‌ای تازه می‌کنم و این چیزهای جزیی که در اینجا سوهان روح می‌شوند، دیگر وجود نخواهد داشت.

با اصرار و پیگیری فراوان بالآخره راهی منطقه عملیاتی شدم. آن هم منی که اولین بار بود به یک چنین راهپیمایی سنگینی می‌رفتم. با یک تفنگ^{۲۳} و کوله پشتی و تجهیزات سنگین، می‌بايست دنبال مردھایی می‌دویدم که ورزیده بودند. طبیعتاً غم توانستم و این بهانه‌ای بود برای اینکه از وسط راه برم گردانند. وقتی برگشتم، دیگر شده بودم بره، پرنده پر سوتنه‌ای که هوای پرواز از سریش افتاده بود. حد اکثر کوشش این بود کاری نکنم که مورد ایراد قرار بگیرم. حوصله هیچ نوع درگیری نداشت.

یکبار بخاطر یک موضوع با هم درگیری لفظی پیدا کردیم. او در حالی که دراز کشیده بود یک لگد به من زد چشمهام سیاهی رفت، از عصبانیت دیوانه شدم. اما فقط گفتم: "چرا لگد می‌زنی، نفهم، بی شعوراً" و از چادر زدم بیرون. اولین بار بود که کسی این طور با من رفتار می‌کرد. اصلاً انتظارش را نداشتم. شب ساعت ۱۲ شب بود. باران بهشدت می‌بارید. تا

من کردم. گلنگدن زدم. دستم به ماشه نرفته بود که یکی از پشت بغلم کرد و به سرعت اسلحه را از میگرفت. دیدم شوهرم است. غی‌دانم از حالت من فهمیده بود یا اینکه من بین حرفهای چیزی گفته بودم که او شک برده بود ممکن است کاری دست خودم بدhem. دنبالم آمده بود و مواظب من بود. بعد هم جلسه تشکیل دادند و حسابی مرا بهباد انتقاد گرفتند.

بعد از جدا شدن، او همه جا عنوان می‌کرد که این او بوده که از من جدا شده، هرچند با هم قرار گذاشته بودیم به همه بگوییم که با تواق دوچانبه جدا شده‌ایم، و من همین را می‌گفتم. اما گفته می‌شد که شوهرش ولش کرده، چون به شوهرش نمی‌رسیده و از این جور حرفها. من هم به یک شکلی می‌خواستم تلافی کنم. یک روز عکس‌های عروسیمان را آوردم، بین راه دو اردواه که محل رفت و آمد بود، پاره پاره کردم و تکمیل‌ایش را توانی راه پخش کردم، از این کار لذت می‌بردم. احساس می‌کردم او مرا آزار داده، من هم با این کارم آزارش می‌دهم. البته حالا پشیمانم، هر چه باشد آن عکسها جزئی از خاطرات من بودند.

* آیا وضع همه زنها کم و بیش به این شکل بود یا مورد تو یک مورد استثنائی بود؟

زن‌ها به طور کلی در تشکیلات نقش درجه دوم داشتند. البته هرچه رده تشکیلاتی شوهر بالاتر بود، زنش هم در قسمتی سازماندهی می‌شد که به کمیته مرکزی نزدیکتر بود. زن کادرهای بالا در ارگانهای پایین کار نمی‌کردند. یک نوع طبقه بندی وجود داشت که بیشتر براساس مقام و موقعیت شوهر بود تا بر اساس توانایی‌های فردی. این امر شامل غذا و جا و مکان و امکانات زندگی هم می‌شد. یک بار صیغ زود، نامه‌ای را به چادر یکی از اعضاء،

کرد و البته از خودش هم انتقاد کرد و قول داد که: "من دیگر چنین و چنان نخواهم بود. امیدوارم بتوانیم زندگی خوبی داشته باشیم." من هم قبول کردم و منتظر ماندم شاید تغییری به وجود بیاید، اما جریان به همان روال قبلی ادامه پیدا کرد. من می‌خواستم یک زندگی مبارزاتی داشته باشم که اگر دوست داشtan هم به آن اضافه می‌شد دیگر فوق العاده بود، اما هرچه بیشتر کوشش می‌کردم کمتر موفق می‌شدم. برای نمونه، من یک مشکل تشکیلاتی پیدا کردم. شوهرم نه تنها به من کمک نمی‌کرد، بلکه بیشتر مرا از فشار می‌گذاشت. بالاخره به شوهرم گفتم: "دیگر هیچ چیزی بین ما نیست." و اعلام جدایی کردیم. آنجا هر چیز که از بالا گفته می‌شد، همه سعی می‌کردند طرفداری بیشتری نشان بدهند. چیزی که اسمش خودشیرینی کردن است، اما غی‌دانم در موارد مسائل سیاسی هم می‌شود این کلمه را به کار برد یا نه؟ شوهر من هم در این ماجرا، به جای اینکه مرا دلداری بدهد و کمک روحی ام باشد، بیشتر می‌خواست نشان بدهد که مسئله سیاسی را به مسائل خانوادگی ترجیح می‌دهد. بالاخره یک روز رفتم خرت و پرتهایم را برداشت و گفتمن دیگر باتوکاری ندارم. گفت: "چرا؟" گفتمن: "همین که گفتم... فقط گریه می‌کردم.

غروب بود توانی راه که می‌آمد، به زمین و زمان ناسزا می‌گفتمن. احساس می‌کردم خیلی به ام ظلم شده. اما ناگهان به این فکر افتادم که همه این چیزها تقصیر خودم است. آنوقت تمام کینه و تنفرم متوجه خودم شد. وقتی به چادرم رسیدم، همه برای غذا خوردن رفته بودند چادر عصموی. احساس کردم دلم نی خواهد هیچ کس را ببینم. تحمل نگاه هیچ بشری را نداشتمن. دنیا در هر شکلش، جز بیزاری و پوچی تصویر دیگری در ذهن من نداشت. لوله اسلحه را گذاشته بودم زیر گلویم و فکر می‌کردم، فکر که نه، ذهنم را از هر چیز خالی

می گرفتند و به یکی از شهرهای عراق می رفتند. من خودم معتقد به بعضی پرنسیپها هستم، اما معتقد نیستم انسانها را باید در این چهارچوبها زندانی کرد. من دیده ام کسانی را که در آنجا به شوهرانشان سجده می بردنند، اما وقتی از آن دنیا در آمدند و رسیدند خارج، حاضر نشدند یک ساعت با همان شوهر زندگی کنند و با پرخاش از خود دورشان کردند، چرا که از اول دوستشان نداشتند.

در آنجا، زندگی عادی نبود. احساس مسئولیت خانوادگی به روای معمول نبود. هر کس کار خودش را داشت و مسئولیت های خودش را. یک چادر داشتند که می توانستند گاهی هم دیگر را ببینند که اغلب شش ماه یک بار هم اتفاق نمی افتاد. این چیزها تاثیرات مخربی بر روحیه ما گذاشتند بود که هنوز هم لطمه هاش باقی مانده و خیلی ها هنوز هم نتوانسته اند با جامعه اینجا خودشان را تطبیق دهند. البته من فکر می کردم که باید به شکلی رفتار کرد که این سازمان در چشم دیگران و رو به بیرون خدشه دار نشود. این از اعتقاد من ناشی می شد. حالا که فکر می کنم می بینم نکات مثبت زیادی هم داشت. چیزهای بیش یا افتاده زندگی که می تواند برای مردم معمولی از اهمیت زیاد برخوردار باشد و حتی باعث مشکلات جدی بشود، برای ما بی اهمیت است و به سادگی از آن می گذریم. مقاومت در مقابل مشکلات و سختی ها، عادت ما شده و این چیزی نیست که هر کس به سادگی بتواند بدست بیاورد.

* شما در عملیات نظامی یا گشتهای تبلیغی هم شرکت می کردید؟

زیاد بودند زن ها و دخترهایی که در پایگاه های عملیاتی بودند. من هم بعد از جدا شدن، اصرار می کردم که مرا به منطقه عملیاتی بفرستند، که فرستاند.

کمیته مرکزی بودم که زن داشت. یک سفره صبحانه دیدم که امثال من در آنجا به خواب هم نمی دید. مریا های رنگارنگ و کرده و عسل و... چادر با پرده های قشنگ تزیین شده بود. چیزهایی که به چشم من مثل یک رویا آمد. البته این ها خودشان از خانواده ثروتمندی بودند. خوراک عمومی ما صبح ها پنیرهای خیرات صلیب سرخ بود که مثل لاستیک زیر دندان جیر جیر می کرد. یکی از کابوس های ما خوردن آن پنیر بود. پیشمرگ ها پول نداشتند برای خودشان غذا یا چیزهای دیگر بخرند. اگر پولی از طرف خانواده ها می آمد، می بایست اول بخشی از آن را به تشکیلات می دادیم، بعد اگر چیزی می ماند، می شد مثلاً یک نان و کباب بخریم.

این تعییض ها در جلسات تشکیلاتی مطرح می شد، اما شرایط طوری بود که کار زیادی نمی شد کرد. البته زن ها شاید چون می دانستند اگر حمایت تشکیلات را نداشته باشند، جایی ندارند بروند و جامعه آنها را نمی پذیرد، مطیع تر بودند و کمتر مستلزم دار می شدند.

می دیدی زن فلان مسئول زودتر عضو می شود و احترام بیشتری بهش می گذارند. اما برای منی که تنها بودم، این احترام وجود نداشت. اول ها می گفتند تو ازدواج کن، بلا فاصله همه چیز درست می شود. بعد دیدم زن یک پیشمرگ ساده بودن خیلی فرق دارد با زن مسئول بودن. یعنی توانایی های خود فرد مهم نبود. هیچ گاه هم ندیدم یک زن را مسئول کنند، نه مسئول سیاسی و نه نظامی. یکی دو مورد استثنای وجود داشت که دخترها معاون دسته شده بودند اما کسی گوش به فرمانشان نمی داد. منتها اگر زن یک مسئول، بودی همان احترام و عزت را داشت که خود او داشت. مهم نبود چقدر توانایی داری. وقتی جایی می رفتند، اول برای آنها جا می گرفتند و وسایلشان را بر می داشتند و سوار اسبشان می کردند و... هر وقت می خواستند مخصوصی

آنوقت تازه پیشمرگ شده بودم و راهپیمایی‌های طولانی برایم خیلی سخت بود. کار ما در واقع بیشتر تبلیغاتی بود. زنهای دهات غی‌توانستند بیایند مسجد و به حرف کادرهای سیاسی که در مسجد حرف می‌زدند گوش کنند. گاهی بلندگویی مسجد را به کار می‌انداختند و زنهای روی پشت بام‌ها می‌ایستادند و گوش می‌دادند. اما اگر ده در جایی بود که به پایگاه‌های رژیم نزدیک بود، این کار را غمی کردند. یا شبها کلاً بلندگورا به بیرون وصل نمی‌کردند. این بود که ما به خانه‌ها می‌رفتیم و برای زنهای حرف می‌زدیم. بعضی از این دهات، محل تردد پاسدارها هم بودند. ما بیشتر شبها به این دهات می‌رفتیم. بیرون ده نگهبان می‌گذاشتیم و زیاد غمی ماندیم. این جو دهات، اگر غمی‌توانستیم به منطقه امن برگردیم می‌بایست توی باگها یا در وقتها، اگر غمی‌توانستیم به منطقه امن نتواند پیدامان کند. زن مسلح برای مردم جایی توی کوه بیستوک کیم که دشمن نتواند پیدامان کند. اگرچه توی کردستان همیشه زنهایی بوده‌اند که جنگیده‌اند و داستانهای شان سر زبان مردم است. اما اینها اغلب از خانواده‌های خان‌ها بوده‌اند، یا به‌هرحال حالت داستان دارند و نسل ما آنها را ندیده. این بود که در مورد زنهای کنگکاوی و ایراد گرفتن زیاد بود، هرجند تحسین هم وجود داشت، بهخصوص در مورد ما که از منطقه دیگری آمده بودیم، بیشتر بهمان احترام می‌گذاشتند. فکر می‌کردند ما خانه و زندگیمان را به خاطر آنها ترک کرده‌ایم. یکی از چیزهایی مهم این بود که می‌بایست توی دهات روسی سر می‌کردیم. اگر کسی غمی کرد مورد انتقاد قرار می‌گرفت. برای ما درین مردم بودن راضی کننده بود و به مبارزه‌مان معنی می‌داد. به خانه‌ها می‌رفتیم و با زنهای حرف می‌زدیم. با آنکه واقعاً غمی‌دانستیم به این‌ها چه باید بگوییم. اگرچه نوشته‌هایی داشتیم که نوع برخورد و چگونه بحث کردن را شرح می‌داد، اما این‌ها کمتر به کارمان می‌آمد. مثلاً پیشنهاد شده بود بپرسیم این قند را

چند خریده‌ای و بعد بگوییم گران است و شرح بدھیم که چرا گران است و ربطش بدھیم به جامعه سرمایه‌داری و ایناشت سرمایه. اما این‌ها نه تنها کار آسانی نبود، بلکه مردم هم حالی‌شان غمی‌شد. نوشته‌ها فاصله زیادی با شعر و نیازهای واقعی مردم داشت. یا مبارزه با مذهب، آنهم برای مردمی که عمیقاً مذهبی بودند کار دشواری بود. طرح اینکه خدایی نیست فکر کن چه کار مشکل و در واقع بیهوده‌ای است! آنها گوش می‌دادند و سر می‌جنbandند، اما در واقع به‌خاطر رودرایستی چیزی غمی گفتند. مخصوصاً در مورد زن‌ها و آزادی زنان که ماهم خودمان غمی‌دانستیم در این محیط درسته که آنها می‌بایست از صبح نان بپزند، بجهه‌داری کنند، تپاله درست کنند، کار کشاورزی کنند و غیره چطور می‌توانند آزاد باشند؟ اصلاً آزادی در آن جا چه مفهومی می‌بایست می‌دانست؟ ما می‌گفتیم زنها باید خودشان تصمیم بگیرند و چنین و چنان باشند، اما آنها از این چیزها آنقدر دور بودند و مسائلشان چیزهای دیگری بود که با بهت و بی‌تفاوتی نگاهمان می‌کردند. به حکم رعایت احترام، گوش می‌دادند. همیشه اولین سوال‌شان این بود: "شوه داری؟" ما هم حتی می‌بایست می‌گفتیم بله. چون اگر می‌گفتیم نه، هزار سوال طرح می‌شد که: "بی‌شوه چطوری با این مردها می‌گردی؟" تازه بعد می‌پرسیدند: "چطور شورت همراهت نیست؟" فقط این چیزها در رابطه با ما برایشان مهم بود. یعنی وجود خود ما هنوز در ذهنشان جاگیر نشده بود چه برسد به حرف‌های عجیب و غریب‌مان. وجود پیشمرگ‌های مرد کاملاً عادی بود. شیوه آنها این بود که از عملیات نظامی حرف می‌زدند و گاه ربطش می‌دادند به اینکه چرا با این حکومت می‌جنگند. مردم هم این داستان‌ها را دوست داشتند و به آن امید می‌بستند، چون وقتی حکومت تبود، فشار روی آنها کمتر بود. گرچه خود ماهم باری بردوششان بودیم.

زنها با ما خیلی خوب بودند، برایمان غذا درست می‌کردند و توشه راهمان می‌کردند. آب گرم می‌کردند که حمام کنیم. یک بار من به خانه‌ای رفت که پسر بچشمان روی مین رفته بود و یک پایش قطع شده بود. در همان زمان، خودم پایم در رفته بود و با چوب زیر بغل راه می‌رفتم. من تا او را دیدم، گریه‌ام گرفت. بعداً به این خاطر از من انتقاد شد. مادر بجهه از من خوشش آمده بود. موقع رفتن، برایم کره و عسل درست کرد و توشه راهم کرد و تا چند کیلومتر زیر بغل را گرفت و دنبالم گریه کرد. البته درکل، روابط خود ما که مثل خواهر و برادر با هم زندگی می‌کردیم و به همیگر احترام می‌گذاشتیم، تاثیر بسیار مثبتی روی مردم گذاشته بود. حتی پدرم که یک بار بدیدن آمده بود، می‌گفت: "من اول خیلی نگران بودم، اما حالا از اهالی دهات که می‌آیند می‌شونم که شما چگونه زندگی می‌کنید و در اینجا اخلاق و رفتارتان خوب است، افتخار می‌کنم که تو پیشمرگه شده‌ای".

چیزی که نمی‌شد از زن گرفت، احساساتش است. این شاید به چگونه بزرگ شدن زنها مربوط است، اما بهر حال، من با آنکه سعی می‌کرم منطقی باشم و احساسات خودم را مخفی کنم، اما باز کنترل از دستم درمی‌رفت. یک بار، به خانه‌ای رفتیم. سه تا بجهه سه چهار ساله بسیار قشنگ داشتند. اما خیلی کثیف بودند و سرشان پر از شپش بود. یکی از رفقای پیشمرگ به مادر بجهه‌ها گفت یک قیچی بیار. آورده و او می‌بجهه‌ها را قیچی کرد. بعد آب گرم کردیم و سرشان را شستیم. شب، مرد خانه برگشت و بجهه‌هارا با این قیافه دید. صدای دعوایش را با زنش می‌شنیدیم. بعد آمد گفت: "شما چه حقی دارید به زندگی ما دخالت می‌کنید؟" بعد از داد و بیداد زیاد، ما را از خانه بیرون کرد. لاید بعد هم زنش را یک فصل کتک زده، در جلسه تشکیلات، ما را محکوم کردند و گفتند: "شما به این کارها چه کار

دارید؟ سپاه دانش هستید یا سپاه بهداشت یا چی؟" بعد از این واقعه، مدتی کار کردیم تا توانستیم اثر منفی آن کار نابجاییان را از ذهن مردم در بیاوریم. می‌گفتیم که یک نفر این کار را کرده و همه این طوری نیستند.

من وقتی به این خانه‌ها می‌رفتم بحث سیاسی یادم می‌رفت. زندگی این‌ها چنان مرا در خود فرو می‌برد که حتی درست نمی‌توانست غذا بخورم. شب، بوی رختخوابها و کک و شپش غمی گذاشت بخوابم و به این فکر می‌کدم که چطور می‌شود این زندگی را عوض کرده؛ بیشتر از همه این نوع غصه بود که به من مسلط می‌شد.

کم کم دامنه عملیات ما محدود می‌شد و رژیم بیشتر پیشروی می‌کرد. منطقه گشتهای تبلیغاتی تنکتر و تنگتر می‌شد و ما بیشتر به حالت گروه‌های رزمی درمی‌آمدیم. حالا من مقداری با تجربه‌تر شده بودم. گاهی مرا برای پشت جبهه عملیات نظامی می‌بردند. بعضی از دخترها که ورزیده‌تر بودند، برای عملیات بزرگ هم می‌رفتند. البته اینها خیلی کم بودند. ما را برای عملیات ایذایی می‌بردند که گوشهای می‌نشستیم و به هدفی تیراندازی می‌کردیم.

در اینجا مناسبات سالم‌تر بود. چون فرستت برای نشستن و پشت سرهم حرف زدن یا پیله کردن به همیگر نبود. یا در حال راه‌پیمایی بودیم، یا دنبال بدست آوردن غذا یا طراحی عملیات، یا میان مردم هرجند کم و به طور مخفی، اما خیلی خوب بود.

هفده هجره ساعت پیاده‌روی که یا زیر باران و یا ترس و لرز بود یا در تاریکی. شبها راه می‌رفتیم و روزها جایی مخفی می‌شدیم و استراحت می‌کردیم تا شب دوباره راه بیفتیم. زن‌ها را بعضی وقتها سوار قاتر

زمانی که هوا بد بود، در پایگاه می‌ماندیم و جایی نمی‌رفتیم؛ بخصوص ما زنها. ما بیشتر کارهای محدود داخل پایگاه را انجام می‌دادیم. مطالعه کردن کم بود. چون عادت کردن به کار بدنی و دلهره همیشگی در خطر بودن، حوصله مطالعه برای کسی نمی‌گذاشت.

بر گروه‌های عملیاتی، روحیه خشنی حاکم بود. مردن عادی بود و خستگی همیشگی. گرسنگی مزمن غذا خوردن را به یک آرزو تبدیل کرده بود. زن‌ها حالت مردانه پیدا کرده بودند. یعنی از آن ظرافت زنانه دیگر خبری نبود. اجازه بروز نمی‌یافتد. تو دیگر یک زن نبودی، موجودی بودی با تفکر و هدفی که برای آن مبارزه می‌کنی. این روحیه چنان تاثیر گذاشته بود که من تا مدت‌ها نمی‌توانستم لباس زنانه بپوشم، بخصوص از بجهه‌های خودمان خجالت می‌کشیدم. هنوز هم این حس در من مانده. حتی وقتی به شهر می‌رفتم، نمی‌توانستم شلوار یا دامن بپوشم. ترجیح می‌دادم چادر سیاه بپوشم. سالهای مفید زندگی ما در چنین محیط خشن و در لباس‌های کردی مردانه سپری شده بود و شخصیت ما با آن شکل گرفته بود. کشش زن به مرد حداقل در من آنچنان فروکش کرده بود که بهش فکر نمی‌کردم. در منطقه عملیاتی، این جوری بود، اما در اردوگاه به این شدت نبود. می‌شد آدم از کسی خوشنی بساید و بیش خودش بهش فکر کند. گرچه همیشه گفته می‌شد که زن و مرد برابرند و روابط زن و مرد نباید به یک چیز ممنوعه تبدیل شود، اما جو نظامی غالباً بر همه چیزهای دیگر سایه انداخته بود. این آموزش همکانی هنوز هم در ذهن ما ادامه دارد. روابط در حرف آزاد بود، اما خود به خود سرکوب می‌شد و امکان بروز پیدا نمی‌کرد. گاهی موارد غیر معمولی هم اتفاق می‌افتد. مثلاً یکی از زنها مدت زیادی از شوهرش جدا بود و از یک نفر دیگر خوشن آمده بود. این امر باعث شد که خلع سلاحش کردن و بهشت عکس العمل منفی نشان

می‌کردند. خوشترين وقت اين بود که در جاي امني آتشی روشن می‌کردیم و گوسفندي می‌خربدیم و كباب می‌کردیم. يكی به ته قابل‌های می‌زد و آوازی می‌خواند و رقص و شوخی، اين روزها فراموش نشدنی بودند، نه فقط به اين دليل که سوری بريا شده بود، بلکه به اين دليل که اين اتفاق تنها روزهای قبل از عملیات می‌افتد و معلوم نبود فردايش، کي زنده است و کي نیست. با اين همه، خوشت از همیشه بود و همه با هم مهربان‌تر بودند. البته در منطقه عملیات، همیشه آدمها با هم‌دیگر مهربان‌تر بودند.

یک شب رفتیم عملیات. چند نفر گروه پیشروی بودند و بقیه دنبالشان می‌رفتند. قرار بود به یک پایگاه حمله کنیم و اگر شد، پایگاه را بگیریم. جایی هم تعین شده بود که بعد از عملیات، همه به آنجا برگردند. ما جزو نیروی حمایتی پشت جبهه بودیم. اول ما از دور شروع می‌کردیم به تیراندازی تا دسته رزمی زیر پوشش آتش ما، جلو برود. بعد ما آتش را قطع می‌کردیم و آنها حمله اصلی را شروع می‌کردند. ما زودتر به محل تجمع می‌رفتیم و منتظرشان می‌شدیم. دلهره و انتظار و گوش دادن به صدایها و حدس زدن اینکه چه می‌گذرد. شاید بهما بیشتر از آنها سخت می‌گذشت. یک بار وقتی برگشتند جنازه یکی از پیشمرگه‌ها که جوان ۱۸ ساله‌ای بود همراهشان بود. گریه دست خود آدم نبود. دخترها همه گریه می‌کردند. گرچه انتقاد می‌شد که باید بر احساسات غلبه کرد تا روحیه بقیه ضعیف نشود. اما نمی‌شد.

در چنین مواقعي، اگر راه تا پایگاه دور بود، جسد راه‌نمایان خاک می‌کردیم. سخت ترین لحظه هنگامی بود که می‌خواستیم رفیقمان را جا بگذاریم و برگردیم. پای آدم دنبالش نمی‌آمد. باور نمی‌کردی که دیگر او را نخواهی دید. دلت می‌خواست یکی از آن خوابهای بد شبانه بوده باشد که هر شب بسراغ مان می‌آمد و هنوز هم دست از سرمان برنداشته.

دادند. او زن یکی از مستولان بود. به خاطر داشتن موقعیت با او ازدواج کرده بود، اما دوستش نداشت. سرانجام، شوهرش فهمیده بود و سخت به او پرخاش کرده بود. او هم خودش را کشت.

* گفتی که تو هم یک بار قصد خودکشی داشتی.
آیا خودکشی زیاد بود؟ و توفکر میکنی علت
اصلی چه بود؟

نمی دانم زیاد و کم را چطور می شود اندازه گرفت، اما چند مورد را می توانم بگویم. یک مدت خودکشی زیاد شده بود. برای من در دنیاک ترینش خودکشی یک دختر زحمتکش از اهالی دهات پانه بود. او از یک پیشمرگ حامله شده بود. بیست سال بیشتر نداشت. او را از منطقه عملیات به پایگاه فرستاده بودند. اول یک شال می بسته روی شکمش که حاملگیش پیدا نشد و درد و آزارش را تحمل می کرده، اما بعد که شکمش بزرگ شد همه فهمیدند. آنجنان زیر فشار بود که دائم گریه می کرد. انگار او را مثل یک غونه برای عبرت دیگران، جلو چشم بقیه آزار می دادند. مسخره کردن و استهzaء و بیج بیج تمامی نداشت. او می خواست بفرستندش سلیمانیه تا وضع حمل کند، اما موافقت نمی کردند. می گفتند برگردد خانه پدرش. مثل اینکه نمی دانستند در محیط سنتی خانه پدرش چیزی بهتر از آن در انتظارش نیست. او هم می دانست اگر در اینجا به این شکل با او رفたار می شود، وای به حال خانه پدرها مستله پاسدار و جاش و دستگیری و زندان هم به جای خود بود. بنی زنها کسانی بودند که برای دل می سوزانند و می خواستند ببرندش کورتاژ یا فکر دیگری پیکنند. اما هیچ کاری نمی کردند. یک روز رفته بود حمام. موقع ناهار که همه رفته بودند غذاخوری یک گلوله زیر گلوی خودش خالی کرده بود و

مغزش پاشیده بود به دیوار. موقع خاک سپاریش، بیانیه های پرطمطران سیاسی دادند و شهید راه انقلابی کردند. تا چند روز ماتم سنگینی اردوگاه را گرفته بود.

یک پسر خود را کشت، گفتند دیوانه شده بوده. من البته نفهمیدم این قضیه دیوانگی چقدر درست بود.

پسر دیگری بود که در عملیات خوب نمی جنگید، تیپ نظامی نبود. خیلی از کادرهای تشکیلات هم بودند که هیچ وقت توانی در گیری ها شرکت نکرده بودند. او بیشتر اهل مطالعه بود تا کار نظامی. به همین خاطر، زیر فشار بود. یعنی مسخره اش می کردند و بهش می گفتند بی عرضه است. فکر کن از قام این دنیا بی که داشتی و می توانستی داشته باشی. آمده ای به یک گوشه دور از آب و آبادانی و دلت خوش است که توان مبارزه و در میان مبارزان هستی، آنوقت اینها هم مسخره ات کنند. خوب طبیعی است که انسان انگیزه هایش را از دست می دهد. رفته بود توان قبرستان نزدیک پایگاه، کار قبر شهدا، خودش را کشته بود.

یکی دیگر از پسرها در یک لحظه بحرانی که خوشحال بوده، نمی دانم چطور می شود، یکی از زنها را می بوسد. زن هم شکایت کرده بود و در جلسه تشکیلات، خیلی شدید با او برخورد کرده بودند. او هم حرف و توضیحی برای دفاع نداشت. سکوت کرده بود. بعد خودش را کشت. می گفتیم: چه بوسه کرانی؟

در یک عملیات نظامی، یکی از دخترها که از شوهرش جدا شده بود خودش را به کشتن داد. هیچ وقت یاد نمی رود، همه اش اصرار داشت که با تیم شناسایی در جلو حرکت کند. خیلی افسرده و ناامید شده بود. گاهی با من درد

بلند شدم یک اسلحه برداشتم و رفتم به طرف قبرستان؛ جایی که هفته پیش، آن پسر خودکشی کرده بود. در راه گریه می‌کردم و دلم برای خودم می‌سوخت که دارم به طرف مرگ می‌روم. رفیق همسخانه‌ام متوجه شده بود، نامه‌ها را درآورده بود و با یکی دو نفر دیگر دنبالم آمدند بودند. دستم را گرفتند و برم گرداندند. البته خودم هم پشیمان شده بودم، اما هنوز عقلم به هیچ راه حلی ترسیده بود. به شهر رفتن و تسلیم شدن، حتی اگر از چنگ رژیم هم مخفی می‌ماندم، دردی را دوا نمی‌کرد، چون می‌دانستم جامعه ما را تغواص پذیرفت. باز باید شوهر کرد و به همان زندگی عادی همیشگی تن داد. یک نوع نفی‌گرایی بوجود مسلط شده بود. هیچ چیز را مثبت و درست نمی‌دیدم. این را برای تشکیلات هم نوشته بودم. بالاخره جلسه تشکیل دادند و مرا حسابی شستند و گفتند: "باید همه انتقادها را پس بگیری." گفتم: "نمی‌گیرم. اخراج کنید!" که البته اخراج نمی‌کردند، هیچ زنی را اخراج نمی‌کردند. همانهایی که مرا به باد تهمت گرفتند، بعدها خودشان از مخالفان همان تشکیلات شدند.

*زندگی جمعی زنها چه تفاوت‌هایی با زندگی مردها داشت؟

ما دخترها در مقبره‌گاه‌ای زندگی می‌کردیم که از مقبر مردها جدا بود. فقط غذا خوری مشترک بود. زندگی کردن جمعی در یک اتاق سخت بود. هر کسی افکار و ایده و اخلاق خودش را داشت. یکی می‌خواست مطالعه کند، یکی دوست داشت آواز بخواند، یکی نوار گوش می‌کرد و... این‌ها باعث تراشیدن اعصاب هم‌دیگر می‌شد. وقتی هم مریض می‌شدیم، در همان مقبر عصومی می‌بايست رختخواب یهند می‌کردیم و می‌خوابیدیم و هر کس می‌آمد آدم را لگد می‌کرد. نمی‌شد از دیگران خواست رعایت حال مریض را بکنند.

دل می‌کرد. از آنجه می‌گذشت رنج می‌برد. شوهرش را دوست داشت، اما نمی‌توانست او را آنطور که بود تحمل کند. می‌گفت: "دلم برایش تنگ می‌شود، دلم می‌خواهد در آغوشش بگیرم، اما وقتی با قیافه سرد و بی روح و به ظاهر مغفروش رویرو می‌شوم، از اینکه زن هستم پشیمان می‌شوم. او دوست دارد من کشته مرده‌اش باشم و این را به رخ دیگران بکشد و نشان بدهد که به من اعتنا نمی‌کند." آن روز، به ظاهر قیافه شاد و خوشحالی به خودش گرفته بود، طوریکه نمی‌شد حدس زد در درونش چه می‌گذرد. تنها من می‌دانستم در دلش چه غوغایی است، تقریباً می‌دانستم دارد به یک نوع خودکشی دست می‌زند. رفت و برنگشت.

من یک بار دیگر هم تصمیم به خودکشی گرفتم.

در منطقه من سعی می‌کردم کمتر وارد جمع پشوم و خودم را محدود می‌کردم. چون یک زن تنها انگشت‌غا می‌شد. موضوع پیچ پیچ می‌شد. کسی را هم هنوز دوست نداشتیم و ترجیح می‌دادم تنها باشم. به این دلیل، گزارش‌هایی که در مورد من می‌دادند، بد بود. می‌گفتند که با زحمتکشان نمی‌جوشد و روحیه جمعی ندارد. بعضی وقتها تبعیض‌ها و گزارش‌های غلط آنقدر آزار می‌دادند که دنیایم پیچ می‌شد. "در جشنها و رقص و شب‌های بگویند، من سعی می‌کردم گوش‌های بنشینم و با دیگران قاطی نشوم تا برایم حرف درست نکنند. البته اگر شوهر می‌داشتمن فرق می‌کرد. در هر حال کمتر توی چشم می‌زد. از این همه کش و قوس رفتن خسته شده بودم. دوباره آن پوچی و بیهودگی به سراغم آمده بود. شاید زمستان و کم بودن کار و بیشتر توی چادر ماندن به این حالت کمک می‌کرد. یک شب، با یکی از رفقاء دختر که شوهرش خانه نبود، در یک اتاق بودیم. من نامه‌ای برای مادرم نوشتم و یکی هم برای مستول تشکیلات. درحال نامه نوشتن گریه می‌کردم. نصف شب

بودیم تا موقع توب باران آسیب کمتری ببینند. چرا ما می‌بایست این همه به پایگاه‌های رژیم نزدیک باشیم. غنی‌دانم. من هنوز در این پایگاه بودم که آن اتفاق افتاد.

افراد یکی از واحدهای ما صبح خدا حافظی کردند و رفتند ماموریت. در محلی نزدیک پایگاه‌های رژیم موضع گرفته بودند. زمانی که حلبجه را بباران شیمیایی کردند، اینها راه عقب نشینی‌شان بسته شده بود. پیاده به طرف رودخانه‌ای می‌روند که همیشه پرآب است و غنی‌شود با شنا ازش گذشت. آنها به وسیله بی‌سیم با ما در ارتباط بودند. ما تلاش کردیم مقداری قایق کمرب بیاوریم که بتوانیم شبانه آنها را از رودخانه عبور بدیم. آنها خودشان را در پناه سنجکها مخفی کرده بودند، ما صدای توب باران شدید را از راه بی‌سیم می‌شنیدیم، که ناکهان ارتباط قطع شد. این واحد که نزدیک به صد نفر بودند در محاصره می‌افتدند. چه مدت و به چه شکل مقاومت کرده بودند، معلوم نیست. مدت‌ها ما بی‌خبر بودیم. هیچ امکانی برای اینکه بفهمیم چه برسانش آمده وجود نداشت. واحد کمکی هم که رفته بود برنگشت. یکی حدس می‌زد که به داخل رفته‌اند، یکی می‌گفت دور زده‌اند. بالاخره پس از پرس و جواز نیروهای دیگر، متوجه شدیم که قایق واحد کمکی در وسط آب مورد اصابت قرار گرفته و غرق شده. بعد از چند روز، خبر دادند که دوازده نفر از آنها را در سنجاق اعدام کرده‌اند. از همه اینها دو نفر زنده ماندند، یک پسر و یک دختر. دختر پس از زخمی شدن در آب می‌افتد و آنها غمی فهمند که غرده. بعدا خودش را به مردم می‌رساند و مدتی در شهر مخفی می‌شود، تا بعد دوباره به کوه بباید. پسر هم یک راه گزین پیدا کرده بوده و به بقیه می‌گوید که از اینجا بباید، اما تنها خودش جان سالم بهدر می‌برد. او را هم بعدا دستگیر کردند. ما همچنان دلمن غنی‌خواست باور کنیم تا وقتی که رژیم از آن منطقه عقب

آنها هم حق داشتند زندگی و استراحتشان را بکنند. مثلاً من دچار میگرن بودم و به سکوت احتیاج داشتم، اما دیگران می‌نشستند سرود می‌خواندند، آواز می‌خواندند یا شوخی می‌کردند و می‌خنیدند. اختلاف سن هم دلیل دیگری بود که همزبانی و درک هم‌دیگر را مشکل می‌کرد. آوازهای تکراری و شوخی‌های هزار باره خنده‌ها را بی‌رمق می‌کرد. اگر هم شرکت غمی‌کردنی، ناراحت می‌شدند و انتقاد پشت انتقاد که: روحیه جمعی ندارد! فکر می‌کنم مردها هم زندگی جمعیت‌شان همین‌طور بود، شاید کمی مردانه‌تر.

من دلم می‌خواست گوشه‌ای بنشینم و آرامش و سکوت داشته باشم. گاهی به خانه بجهه‌هایی که زن و شوهر بودند و خودشان خانه نبودند، پناه می‌بردم یا می‌نشستم بالای تپه‌ای و فکر می‌کردم و برای خودم می‌نوشتم. دوست داشتم برای خودم شعر بنویسم. شاعر نبودم، شعر هم بلد نبودم، ولی همیشه از خودم می‌نوشتم، چه به صورت شعر و چه به صورت نثر. خودم را این‌طوری خالی می‌کردم. از غمها، نگرانیها و دلتنگی‌های می‌نوشتم. بعد همانجا، نوشته‌ها را آتش می‌زدم. کاش امروز همه آنها را داشتم. مثلاً وقتی یکی از واحدهای رزمی بکلی از بین رفت، من تا مدت‌ها برای تک تکشان نامه می‌نوشتم. غمی‌توانستم هضم کنم انسان به این آسانی ممکن است از بین برود، و بعد هم به این زودی فراموش شود!

* می‌شود این واقعه را تعریف کنی؟

بهار همیشه همراه بود با تشدید حملات رژیم. ما در محلی بودیم که مرتباً از طرف رژیم توب باران می‌شد. تونل درست کرده بودیم و در موقع توب باران، به داخل آنها پناه می‌بردیم. روی خانه‌ها هم خاک و گل زیادی ریخته

مدتی بود شروع شده بود، دامن زده شود. در جریان این بحث‌ها، من با یکی از پسرها همنظر بودم و اغلب با هم بحث می‌کردیم. فشارهای محیط از طرفی و تنها بودن از طرف دیگر باعث نزدیکی ما شد. من از او خوش آمده بود و به نظرم آدم با شخصیت و جافتاده‌ای می‌آمد. اما در آنجا که فرصت و امکانی برای سنجیدن معیارهای اجتماعی و احساسی وجود نداشت.

دوباره ازدواج کردم، اما نه با مراسم عروسی به آن صورت مفصل قبلی. او هم قبلاً یک بار ازدواج کرده بود و جدا شده بود. نه زن او و نه شوهر من هیچ کدام در آنجا نمانده بودند. جدا از هر چیز، در آنجا وقتی دو نفر از هم جدا می‌شدند، دیگر آن کینه و دشمنی که معمول است به وجود نمی‌آمد. حتی من با زن دوم شوهر اولم خیلی دوست بودم. با خودش هم رفاقتمن را حفظ کرده بودم. کسانی را می‌شناسم که جدا شده‌اند و هر کدام ازدواج دوباره کرده‌اند، اما روابط خانوادگی بسیار خوبی باهم دارند.

* آیا ازدواج دوم یک تجربه تازه بود؟

هم آره، هم نه. در آنجا، انتظارات زن و شوهر از هم دیگر متفاوت بود. یک چادر داشتیم که محل زندگی هر دو بود، همین و دیگر هیچ. البته همان ماجرا تکرار شد. وقتی ازدواج کردم بلافاصله در چشم دیگران آدم دیگری شدم. در ارگان بالاتری سازماندهی شدم. رفت و آمدّها زیاد شد. کسانی به دیدنم می‌آمدند که قبلاً جواب سلام را هم به‌зор می‌دادند. من هم بیشتر احساس آزادی می‌کدم. حالا می‌توانست در مجلس بگو و بخند شرکت کنم. هر دختری که ازدواج می‌کرد بلافاصله تمام شرایطش عوض می‌شد. این را همه می‌دانستند، فقط برداشت من نیست.

بعد از ازدواج، او در محل دیگری کار می‌کرد و من در محل دیگری. سه

نشینی کرد و ما به محل درگیری رفتیم. جسدّها همانجا مانده بود. آنجا محل عبور و مرور نبود. تنها اسکلت‌ها مانده بودند و ما از نشانه‌هایی توانستیم آنها را بشناسیم. مثلاً فلاتی انگشت‌رش اینطوری بود، آن دیگری موهایش سرخ بود و ...

استخوانهایشان را بیختیم تو پلاستیک و به پایگاه بردیم و قبر کنديم و اسمشان را رویشان نوشتم تا بعد که خانواده‌هایشان می‌آیند، یک نشانی داشته باشند. وقتی که به افتخارشان تیر هوایی در می‌کردند چشمهاش همه پر از اشک بود.

فکر کن ته یک دره دور افتاده از هر آبادانی، در یک دهکده نیمه ویران، در دخمه‌ای زندگی می‌کنی و حالا هشتاد نفر از بهترین رفاقتمن را آورده‌اند جلو چشمت خاک کرده‌اند و باران و برف رویشان می‌بارد.... دیگر نه خنده‌ای بود و نه آوازی. احساس می‌کردیم همه چیز بُوی مرگ و غزا می‌دهد. هر خانواده‌ای که می‌آمد، یکبار دیگر داغمان را تازه می‌کرد. این بود که بعد از دو سه ماه تصمیم گرفتند آنها را به قبرستان عمومی سلیمانیه ببرند، اما خاطره‌شان آن دهکده را پر کرده بود و نفس کشیدن را برای ما دشوار می‌کرد. این بود که آن پایگاه را به‌کلی تعطیل کردن. این واحد را خواستند بازسازی کنند، من را هم در همانجا سازمان دادند، اما دیگر آن نیرو و آن روحیه نبود. دوباره خانه‌سازی بود و پایگاه زدن و زمین تخت کردن. بیشتر کسانی که در آن واقعه از بین رفتن همسه‌های من بودند این بود که تصمیم گرفتند تا مدتی افرادی را که اهل آن شهر هستند از عملیات دور کنند که مردم دیگر خبر از بین رفتن بجهه‌هایشان را نشنوند و کمی آرام بگیرند. این بود که مرا هم از آن منطقه دور کرdenد و به پایگاه مرکزی بردند.

این واقعه یکی از دلایلی بود که باعث شد به بحث‌های تشکیلاتی که

رفتن من هم موافقت شد.

ما را با اتوبوس به یک منطقه مرزی ترکیه برداشت و از آنجا پیاده قاچاقی مرز را رد کردیم. مسیر ما مسیر زیاد مشکلی نبود حدود شش ساعت راه پیمایی کردیم تا به یک شهرک ترکیه رسیدیم. کسانی که از مسیرهای دیگر آمده بودند در درسر بیشتری کشیده بودند، با بار و بندیل و بجه، چند بار به رودخانه زده بودند و راه بسیار طولانی را طی کرده بودند.

در آن شهر، لباسهایمان را عوض کردیم، لباسهایی که در واقع تنها هویت ما بود و به آن خوکرده بودیم و زن و مرد را با هم یکزنگ می‌کرد. فردایش، سوار اتوبوس شدیم و راه افتادیم طرف آنکارا. رفقا به استقبالمان آمدند. شب در خانه‌هایی جامان دادند. روز بعد خودمان را به "یو، ان" معرفی کردیم. در آنکارا، شوهرم را پیدا کردم با عده‌ای دیگر در یک خانه جمعی زندگی می‌کردند. او هم همین که فهمید من تصمیم به رفتن گرفته‌ام، خودش را به "یو، ان" معرفی کرد و ماموریتش را ناتمام گذاشت.

* به خاطر تو؟

هیچ وقت نفهمیدم واقعاً به خاطر من بود یا مرا بهانه کرد. بعد از سه ماه که در ترکیه بودیم، متوجه شدم حامله شده‌ام. برایم غیرقابل هضم بود، آمادگیش را نداشتم. با سمتا از رفقایم رفتیم برای آزمایش. وقتی آنها جواب مثبت گرفتند خوشحال بودند، شوهرشان را بغل می‌کردند و می‌پرسیدند، اما من نزدیک بود از غصه بیهوش بشوم. چون واقعاً تصمیم نداشتم. هیچ آینده‌ای در این زندگی مشترک نمی‌دیدم. همان بی‌اعتنایی و سردی بر روابط ما حاکم بود. خواستم کوتایش کنم. از دکتر وقت گرفتم، توی

ماه یک بار هم دیگر را می‌دیدیم. یعنی باز مسئله تنها یابی درونی من سرجایش بود. انتظار من از کسی که با او زندگی می‌کردم این بود که به من محبت کند، با هم چیزهای مشترک داشته باشیم، اما در آنجا همیشه زن را مثل مرد نگاه می‌کردند نه مثل یک زن و این شامل شوهر خود آدم هم می‌شد. من فکر می‌کردم که در یک محیط مبارزاتی هم نباید احساسات انسانی که در زن و مرد متفاوت است ازین برود. به این شکلی که بود در نیاید که گاهی هم دیگر را ببینند و یک رابطه جنسی مکانیکی باشد و تمام. من از روابط ظریف زن و شوهری چیزی نمی‌دیدم. مثلاً من اگر مريض بودم، انتظار داشتم همسرم بباید چراغ را روشن کند، برایم سوب درست کند و احوالم را ببرسد، کارهایی که وقتی او مريض می‌شد برایش می‌کردم. اما این طور نبود، اگر گله هم می‌کردی می‌گفتند: "این اخلاق بورژوازی است که هنوز در تو مانده. اینها چیزهای عادی است. به هر حال همه مريض می‌شوند." به همین سادگی! اینها از کمبود محبت نبود، از یک نوع تفکر منشاء می‌گرفت. من فکر می‌کردم اینها تاثیرات این نوع زندگی است که وقتی روابط اجتماعی موجود را نفی می‌کنند، به همه چیز پشت پا می‌زنند. اگر روزی از این محیط دور بشویم، عوض خواهد شد. اما نمی‌دانستم که اثر این نوع زندگی تا مدت‌های مديدة خواهد ماند و شاید هیچ وقت ازین نزد.

او ضایع به صورتی درآمد که همه رو کردند به سوی اروپا. هر کس را می‌دیدی در حال درست کردن کارهای خودش است که برود. تصمیم بر این شده بود که هر کس درخواست کرد، او را بفرستند و کسی را بعزم نگه ندارند. من جزو دسته‌های آخر بودم، گرچه جزو اولین کسانی بودم که تقاضا کرده بودند. من دیگر آن مبارزه را به آن شکل قبول نداشتم، اما چون شوهرم نمی‌خواست بباید، من را هم نگه داشتند. بالاخره او برای ماموریتی به ترکیه رفت و با

بیشتر از هر چیز و هر کس دیگر حساسیت نشان می‌دادم. به تفاوتی‌هایش واقعاً آزارم می‌داد. ما در یک شهر کوچک زندگی می‌کردیم، او یک هفته یک هفته می‌رفت آنکارا و تنهام می‌گذاشت و من به این امید بودم که اگر رفته‌یم اروپا بهتر می‌شود.

ما به نسبت بقیه، زودتر قبول شدیم. فقط یک سال در ترکیه ماندیم. هفت ماهه حامله بودم که آمدیم اینجا، اما همه اشکالاتی که بود ده برابر شد. او در اینجا قوم و خویش و دوست و رفیق زیاد داشت و شبها اغلب می‌رفت پیش آنها، بدون هیچ احساس مستولیتی در مورد من و بچه. من می‌گفتم اگر حالم بد شد چه کسی بهداد من می‌رسد؟ من که نه زیان بلدم، نه جایی را می‌شناسم، تو باید مواظب من باشی! اما گوش نمی‌داد. می‌رفت شهرهای دیگر پیش رفقاش، یک هفته بعد می‌آمد.

یکی از خاطرات تلخ من شب زایمان است. او با چندتا از رفقاش که از شهر دیگری آمده بودند نشستن بودند به عرق‌خوری. ساعت یک بعد از نصف‌شب بود. رقتم بخوابم، دیدم آب سرازیر شد. من هیچ اطلاعی از زایمان نداشم. فکر کردم بلایی سرم آمده. خیلی ترسیدم. به شوهرم گفتم. گفت: "چیزی نیست، برو بخواب." گفت: "باید بروم دکتر." گفت: "نه بابا چیزی نیست." یکی از رفقایش که زن و بچه داشت و این چیزها را می‌دانست حرفهمایان را شنیده بود، آمد گفت: "اگر حالت بد است ببرم دکتر." ماشین داشت، مرا رساند بیمارستان. در بیمارستان، فوری مرا خواباندند. گفتند باید شوهرت پیش باند. اما شوهر خودش از مستی سر پا بند نبود. می‌آمد می‌گفت: "یک کمی بکش آنطرف‌تر، من کمی بخوابم. و من حرصم در می‌آمد. درد داشتم، می‌گفت: "داد نزن!" در حالی که بقیه می‌گفتند داد بزن! آرزوی اینکه بعد از بهدنیا آمدن بچه، زندگی‌مان بهتر بشود، بیهوده بود.

سالن انتظار نشسته بودم. وقتی صدایم کردند، گزینه‌ام گرفت. به دوستم گفتم: "نمی‌توانم این بچه را بکشم." خلاصه پشیمان شدم. گرچه من بچه دوست داشتم و آمادگی روحی زیادی برای بچه‌دار شدن در خودم می‌دیدم، اما وقتی به چشم انداز آینده فکر می‌کردم، بدگمانی به دلم چنگ می‌انداخت. وقتی به شوهرم گفتم که می‌خواهم کورتاژ کنم، گفت: "خودت می‌دانی، خودت تصمیم بگیر. من مستولیت می‌پذیرم تویی که باید بزرگش کنم." من می‌نشستم فکر می‌کردم یک بچه دارم که دوستش دارم و از این فکر لذت می‌بردم. فکر می‌کردم سنم بالا می‌رود و بعداً برای بچه‌دار شدن دیر می‌شود. وقتی کورتاژ نکردم، به خودم قبولاندم که بزرگش می‌کنم، مستله‌ای نیست، به یک کشور اروپایی می‌روم، در آنجا امکانات زیاد است.

دوران حاملگی سخت بود. یک ماهی که آدم حالش خراب می‌شود، من یک پتو روی زمین انداخته بودم و از گرما لده می‌زدم، اما شوهرم انگار نه انگار یک مریض توی این خانه است که ناسلامتی زن اوست. همه‌اش به این فکر بود که برود پیش رفقاش. هنوز نمی‌دانستم با این مرد زندگی خواهم کرد یانه. گذاشته بودم به یک کشور اروپایی برسیم و زندگی ثابتی پیدا کنیم، بعد تصمیم بگیرم.

احساس می‌کردم صد برابر بیشتر از قبل به او نیاز دارم. اما او نبود، او این را نمی‌فهمید. روزها می‌رفتم تویی پارک روی یک نیمکت دراز می‌کشیدم. حتی اینقدر زیان بلد نبودم که چیزی برای خودم بخرم بخورم. تمام روز، به آسمان و درختها و کبوترها نگاه می‌کردم و خاطراتم را دوره می‌کردم. همیشه هم احساس غربت به سراغم می‌آمد، قلبم را می‌فسردم و از دست شوهرم عصبانی می‌شدم. شب برمه گشتم تویی آن اتاق لخت و منتظرش می‌ماندم. در این دوره، بسیار زودرنج شده بودم و به همه چیز حساس بودم بخصوص به او

می‌کرد. بعدش هم قهر می‌کرد می‌رفت. بالاخره بهش گفت: "حضور تو انتظار به وجود می‌آورد و چون این انتظار را برآورده نمی‌کنی، عصبی می‌شوم. حالا که همه کارها را باید تنهایی بکنم، همان بهتر که تنها باشم." او هم خیلی ساده گفت: "خودت می‌دانی هر جور دلت می‌خواهد، همان کار را بکن." من فکر می‌کرم و هنوز هم فکر می‌کنم که دوست داشتن یک چیز مجرد ذهنی نیست، این دوست داشتن با چیزهای دیگر زندگی مربوط می‌شود و الزام‌هایی به وجود می‌آورد.

او هنوز با گذشته اش زندگی می کرد. می گفت: "می روم، بر می گردم کرستان، در اینجا غمی توانم زندگی کنم." هیچ تلاشی برای جدا نشدن نکرد. جدا شدیم و من رسماً هم تنها شدم. دو سال بدون دانستن زبان، در خانه ماندم و بجهه ام را بزرگ کردم. مادرم نه ماه کمکم کرد و بجهه داری یادم داد. از نظر روحی هم برایم مفید بود. کسی نبود سوهان روحی باشد. من دلم می خواست یک زندگی عادی داشته باشم، آن زندگی پیشمرگه‌ای را تمام شده می بنداشتم و غمی خواستم بیخودی ادامه داشته باشد. شوهرم می گفت: "من اصلاً به خانواده اعتقاد ندارم و غمی خواهم خودم را یابند کنم." من می گفتم: "این زندگی در این جامعه و ادارت می کند که مثل بقیه زندگی کنی، اگرنه مشکل خواهی داشت. می گفت: "هر کس مسئول خودش است." من این را قبول نداشتیم. این بود که جدا شدن مان خیلی آسان بود. مثل بقیه، مهریه و غیره و ذالک هم که نداشتیم. از آن زمان بعد، کسی در زندگیم نبوده. هم و یدرش می آید گاهی به او سر می زند. اگر من مسافرت بروم، کلید خانه را دارد و پیش بجهه می ماند. ما باهم روابط دوستانه سالمی داریم.

هیج مستولیتی نمی‌پذیرفت. صبح می‌رفت، شب می‌آمد. من کسی را نداشتم راهنماییم کند که چطوری بجهه داری کنم. خودم با عقل ناقص خودم یک کارهایی می‌کدم. همه کارها با من بود. رختها را بشورم. غذا درست کنم، خرد کنم و به بجهه هم برسم. آشیزی درست و حسابی هم بلد نبودم. حالت عصبی ام باعث شد شیرم خشک شود. بجهه از همان موقع تولد آسم داشت. پدرش انگار می‌ترسید این واقعیتها را قبول کند. نمی‌خواست به هیچ قید و بندی تن پدهد. زندگی آزاد از قید و بند خانوادگی را که یادگار آن دوران بود، نمی‌خواست از دست پدهد.

بالاخره فرستادم دنبال مادرم که بیاید کمک. همزمان با آمدن مادر، ما هم توافق کردیم که از همدیگر جدا شویم. دلیل اصلی هم بی اعتمایی او به زندگی مشترک بود. اگر من یک هفته می رفتم و نمی آمدم حتی نمی پرسید کجا بودی. این نپرسیدن (کرجه پرسیدنهاي زيادي هم نشانه علاقه نیست) مرا آزار می داد. دلم می خواست کسی برایم نگران باشد. او می خواست من هم نپرسم. من دلم می خواست در خانه کمی احساس اشتراک داشته باشد، با ما غذا بخورد، در نگهداری بچه کمک کند. می گفت: "توى دهات يك زن هفت تا بچه را نگهداري می کند و هزار کار سنجین هم می کند، اما تو برای ترو خشک کردن یک بچه زار می زنی." من از پشت نیمکت های مدرسه یکراست رفته بودم کوه . نه در آنجا بیجدداری دیده بودم و نه در کوه. این نابلدی کارم را مشکل تر می کرد. مثلاً بچه مریض می شد، من نمی دانستم چکار باید بکنم. می گفتم: "بیرمیش دکترا" می رفت پیش رفقایش، یک هفته بعد می آمد. انگار فرار می کرد. او هم شاید هیچ وقت زندگی عادی نکرده بود. می ترسید، وحشت داشت. اما فهمیدن این چیزها به من کمک نمی کرده. چون می بايست تنها یک همه را به دوش بکشم. وقتی هم که با او حرف می زدم، سکوت

* فکر می کنی یک روز بتوانی دویاره با او زندگی
کنی؟

اگر بتوانیم در مورد مشکلات اینجا و نگاه به زندگی به توافق برسیم،
چرا نتوانم؟ حتی من فکر می کنم لازم نیست مثل هم فکر کنیم. بهر حال او از
هر کس دیگری به من نزدیکتر است.
